دختر زرین چشم

شاهکار بالزاک

« نویسنده بزرگ فرانسوی »



ترجمه : عبدالله توکل ـ رضا سید حسینی

چاپ دوم « باتجدید نظر کامل »

بها ۳۵ ریال

دختر زرین چشم

شاهکار بالزاک

« نویسنده بزرگ فرانسوی »



ترجمه : عبدالله توکل ـ رضا سید حسینی

چاپ دوم « باتجدید نظر کامل »

بها ۳۵ ریال

صد کتاب از صد نویسندهٔ بزرگ دنیا

دختر زرین چشم

La fille aux yeux d'or

شاهکار

بالزاک

ترجمهٔ

عبدالله توکل- رضا سیدحسینی

حق چاپ وانتشار محفوظ ومخصوص «کانون معرفت» است

چاپ دوم

ناشر
کانون معرفت
«ناشر بهترین کتابها»
طهران- اول لاله‌زار

صد کتاب از صد نویسندهٔ
بزرگ دنیا
شماره
۳

چاپ اول سال ۱۳۲۶

چاپ دوم سال ۱۳۳۵

در چاپخانه آتشکده بچاپ رسیده است

مقدمه ای بر چاپ دوم

کمدی انسانی اثر واحدی است

آندره ژید

هشت سال پیش وقتیکه اولین چاپ ترجمهٔ حاضر منتشر شد خوانندهٔ ایرانی هیچگونه آشنائی با بالزاك نداشت و کتابی از او در زبان فارسی نخوانده بود. در آن تاریخ این کتاب بعنوان نمونهٔ کوچکی از آثار آفریننده توانای «کمدی انسانی» بفارسی درآمد و بدنبال آن دو کتاب «اوژنی گرانده» و «سرهنك شابر» بوسیله عبدالله توکل ترجمه و منتشر شد. و در سالهای اخیر که کار چاپ و انتشار کتاب در ایران رواج یافته است متأسفانه تاحدی که نویسندهٔ این سطور اطلاع دارد فقط سه کتاب (باباگوریو ـ زن سی ساله ـ گبسك باخوار) از دورهٔ «کمدی انسانی» بفارسی درآمده است و با اینکه «باباگوریو» و «اوژنی گرانده» را باید شاهکار های تردید ناپذیر بالزاك شمرد، اما باید گفت که تنها باخواندن که اینها گذشته از اینکه بالزاك را نمی توان شناخت، بارزش خود این کتابها هم نمیتوان آنطور که شایسته است پی برد. زیرا ساختمان کمدی انسانی طوری است که برای استفاده از آن و آشنائی کامل باقهرمانان اثر باید قسمت اعظم آن و یا حداقل مجلدات متعددی از آنرا خواند. زیرا کمدی انسانی آئینهٔ تمام نمائی از اجتماع یك دورهٔ بخصوص است وقهرمانان آثار بالزاك بازیگرانی هستند که درهریك از کتابهای او نقشی بعهده دارند. همه قهرمانان بالزاك مردم یك دوره و یك کشورند، همدیگررا می شناسند و باهمدیگر آشنائی

وخویشی دارند . قهرمان جوانی که در یك داستان دخالت کوچکی داشته و در پایان داستان هنوز کار مهمی انجام نداده است در داستان دیگری فعالیت خودرا آغاز می کند و بصورت قهرمان اول داستان درمیآید .

خواننده ایکه با ساختمان « کمدی انسانی » آشنا نیست پس از خواندن « باباگوریو» پیش خودآزرو می کند که کاش این اثر کاملتر از این بود ، ازخود می‌پرسد که آیا این «وترن» که بود ؟ وچرا ناگهان از جریان خارج شد وحرفی ازاو بمیان نیامد ؟ یاسر نوشت «اوژن راستینیاك» دانشجوی جوان که در پایان کتاب «باباگوریو» پاریس‌رابمبارزه‌می‌طلبد و میگوید « اینك من و تو » بکجا می کشد ؟ و چرا در کتاب بآن اشاره ای نشده است ؟ اما وقتی بامجلدات دیگر کمدی انسانی آشنا باشیم میدانیم که «وترن» این‌قهرمان وحشت‌آور وآهنین‌بالزاك، یکبار دیگردر « تصورات ازدست رفته » روی‌صحنه میآید وبالاخره در «عظمت وتیره روزی فواحش » با تمام شخصیت خود ظاهرمی‌شود ، وبفعالیت‌می‌پردازد.

و یا «اوژن راستینیاك » یعنی همان دانشجوی جوانی که در «باباگوریو» تحت‌تأثیرمنطق‌قوی وترس‌آور «وترن» قرار می گیردو بمجامع اشرافی راه می یابد ؛ یکی از برجسته ترین تیپ های جاه پرست دوران «رستوراسیون» است‌وپس ازاینکه در ماجراهای متعددی شرکت‌می‌جوید بالاخره بادختر «بارون دونوسینگن » ، (یعنی همان‌همسایهٔ دیوار بدیوار خانهٔ سان رئال در داستان دختر زرین‌چشم) ازدواج‌می کند.

دریکی‌دیگرازمجلدات کمدی‌انسانی بنام«Autre étude de femme» می بینیم که «هانری دومارسه» (قهرمان دخترزرین چشم) بمقام نخست‌وزیری میرسد و «راستینیاك » درکابینهٔ دومارسه ، وزیر مشاورمیشود.

آنچه در بالا گفته شد نمونه ای‌بود ، زیرا این مطلب تنها به یك یا چند قهرمان منحصر نیست ودرباره اغلب‌قهرمانان بالزاك صادق‌است و برای شناختن آنهاوهمچنین برای پی‌بردن به ارزش‌اثربالزاك‌باید مجلدات متعددی ازکمدی انسانی را خواند . وبرمترجمان دانشمند وباذوق است که ترجمه‌های شایسته‌ای ازآثاربالزاك دراختیارخوانندگان فارسی زبان بگذارند .

رضا ـ سید حسینی
تهران ـ ۲۱ر۹ر۱۳۳۵

مقدمه چاپ اول

زندگانی بالزاك

خانوادهٔ بالزاك

پدر پنجاه وسه ساله ای که خود را مانند مرمری زیبا ومانند درختی زنده میخواند، در بیستم مه سال ۱۷۹۹ از زنی عصبی مزاج وسختگیر که بیشتر از بیست و یك بهار را از زندگانی ندیده بود و «لور سالامبیه» Laure Sallambier نام داشت، پسری یافت که نخستین فرزند این خانوادهٔ خوشگذران بود وچون روز تولد این فرزند عزیز مصادف باروز «سنت اونوره» Saint – Honoré بود اورا «اونوره» نام دادند واین پسر همان اونوره دوبالزاك ناپلئون عالم ادب است

پدر بالزاك

پدر بالزاك مردی بنام « برنارد فرانسوا بالسا » B . F. Balsa بود که در سال ۱۷٤٦ در « نوگریك »Nougairic از استان« تارن »Tarn بدنیا آمد و در ۹ ژوئن ۱۸۲۹ در پاریس از دنیا رفت .

« برنارد فرانسوا بالزاك » مانند گذشتگان خود مدتی کشاورزی میکرد اما چون مرد درس خوانده‌ای بود، در دورهٔ لوئی شانزدهم بشورای سلطنت راه یافت .... در زمان جنگهای انقلاب عضو ادارهٔ خوار بارودر سال ۱۸۱۰ بازرس کتابخانه وسپس مدیر بیمارستان شهر « تور » شد و عاقبت در دستگاه بیمهٔ عمر Lafarge پای نهاد و در آن ایام جایزهٔ طول عمر را بدست آورد

« برنارد فرانسوا بالزاك» در سال ۱۸۱۹ باز نشسته شد و با خانوادهٔ خود در Villeparisis اقامت گزید .

«برنارد فرانسوا بالزاك» بزندگانی خود بسیار علاقه داشت وچنان می پنداشت که بیشتر ازصد سال زندگی خواهد کرد واین بود که درپنجاه سالگی بادختری هیجده ساله بنام مادموازل سالامبیه وصلت کرد واونوره دوبالزاك ازاین زن جوان بوجودآمد... «مادموازل سالامبیه» زن بسیار تندخو وسختگیری بودو «بالزاك» پس از روزگاری اعتراف کرد که صدای مادرش ویرا بلرزه در میآورد. پدر بالزاك اگرچه خودش در ایام فراغت کتاب مینوشت ، بااینهمه از داستان نویسی بیزار بودو «رمان» رازیان آور میشمرد.

سالهای کودکی

«اونوره» کوچك تا چهارسالگی دور از زادگاه خویش شهر تور Tours ـ درنزددایه‌ای بسر بردو وقتی که هشت ساله گشت در ۲۲ ژوئن سال ۱۸۰۷ بمدرسهٔ واندوم Collège de Vendome که در دست «او را تورین» ها Oratoriens بودسپرده شد وچندین سال در این مدرسه که سیصدشاگرد داشت بتحصیل پرداخت .

دراین مدرسه بیشتر ایام اونوره بمطالعهٔ کتب می گذشت ودر این مدرسه بود که اونوره کوچك «رساله اراده» خودرا برشته تحریردرآورد اما کشیشی که معلم او بود رساله اراده‌را ازمیان برد و «اونوره» مورد تمسخر این وآن قرار گرفت .

بالزاك در یکی از کتاب های خود (Louis Lambert) از این کتاب سخن گفته است .

«انوره دوبالزاك» در سال ۱۸۱۳ ناگزیر بآغوش خانواده خود بازگشت . رنگش زرد واعصابش خسته شده بوداما این بحران عصبی بزودی از میان رفت و «اونوره» که نشاط و نیروی پیشین خودرا باز یافته بود بمدرسه «تور» رفت ویکسال در این مدرسه تحصیل کرد

بسوی پاریس

«برناردفرانسوا بالزاك» درسال ۱۸۱۴ با خانواده خود بپاریس رفت.

در پاریس «انوره» بیدرنگ به پانسیون لوپیتر Lepitre پای نهاد و در این مدرسه بافرهنك و زبان یونان و رم

آشنا گشت .

هفده ساله بود که هوای دانشگاه «سوربن» Sorbonne بسرش زد و بپیروی از گفته های پدرش بر آن شد که در رشتهٔ حقوق تحصیل کند .

«اونوره» مدتی شاگرد وکیل عدلیه‌ای شد و سپس بنزد صاحب‌محضری رفت و در آن ایام آوازه بلند شد که «انوره» جانشین او خواهد گشت ... اما چنین نشد. دفترداری کاری نبود که بتواند طبع بلندپرواز بالزاك را ارضا کند ...

بالزاك آرزوی دیگری داشت

در آن ایام که اونوره هنوز بچه‌ای خرد سال بود و در مدرسه واندوم تحصیل میکرد گاهی بخواهر خود چنین میگفت:

«من مرد بزرگی خواهم شد» اونوره که از عهد کودکی از شنیدن داستان پیروزی های ناپلئون سرمست بود از خدا میخواست که مانند ناپلئون صاحب نام و آوازه‌ای شود. در ایام جوانی، در آن روزگاری که باید دست بکار بزند، وارد عالم دیگری شد ... زیرا دیگر موسم جنگ و وقت شمشیر بازی نبود ... و اونوره ناگزیر بود که درعرصهٔ دیگر هنر نمائی کند. در این ایام، چنانکه گفته شد، پدر اونوره باز نشسته گشت و ناگزیر شد که خانواده خود را از پاریس بیرون ببرد ... اونوره که سودای دیگری درسر داشت بجای آنکه کاری پیدا کند و بدرآمد خانواده اش چیزی بیفزاید، از پدر خود جدا شد و درسال ۱۸۱۹ دوباره پای بپاریس نهاد و بجای شمشیر قلم بدست گرفت و بر آن شد که نویسندهٔ مشهوری گردد چون چندان پول و درآمدی نداشت در کوچه لدیگیر Lesdiguières به زیرشیروانی یکی از خانه‌ها پناه برد. کرایه این اطاق در سال شصت فرانك بود... پولی که اونوره دو این ایام از خانواده خود میگرفت باندازه‌ای بود که شکم او را بزحمت سیر میکرد و از سوی دیگر پدرش باو گفته بود که باید تا دوسال شهرت و ثروت بزرگی بدست آورد .

اونوره دو بالزاك پانزده ماه در این اطاق که مانند گوری بود ، بسر برد... گرمای تابستان کبابش کرد و سرمای زمستان بیچاره‌اش ساخت ... زندگانی بالزاك در این اطاق بسیار سخت بود و برای آنکه بتوان ببدبختی او در آن ایام پی برد باید نامه های بیشماری را که به‌خواهرش «لور» نوشته است، خواند .

بالزاك در آغاز کار خود ترازدی نا چیزی بنام کرمول نوشت و در

سال ۱۹۲۰ وقتی که بنزد خانواده اش در پاریزی میرفت ، این تراژدی را با خود برد .

خانواده اش دوستان و آشنایان را برای شنیدن مطالب کرمول دعوت کرد. او نوره دو بالزاك خواندن آنرا خود بعهده گرفت اما چون بزودی متوجه شد که تراژدی او تغییری درشنوندگان نمیدهد، دست ازخواندن بقیهٔ آن برداشت.

پدرش تراژدی را به آندریو Andrieux نویسنده و شاعر بزرگ که در آن ایام زندگی میکرد، نشان داد و آندریو بعداز مطالعهٔ کتاب گفت که نویسندهٔ جوان نباید وقت خودرا دراین راه ازدست بدهد ..

او نوره دو بالزاك که از این سخن مأیوس نشده بود ، دست از کار بر نداشت و برآن شد که باز به پاریس روی آورد اما خانواده اش با این کار مخالفت کرد .

نخستین عشق

درسال ۱۸۲۱ درمیان دوستان و آشنایان خانوادهٔ بالزاك زنی بود که لور لوئیز آنتوانت Laure Louise Antoinette خوانده میشد ...این زن همسر مسیو دو برنی» de Berny ، از بستگان در بار ، بود و چهل و پنجسال داشت .

وقتی که بالزاك با این زن آشنا شد قلب خودرا از چراغ عشق روشن یافت واگرچه خزان زندگی «مادام دو برنی» فرا رسیده بود ؛ دل باو بست و این زن که در خزان زندگی هنوز حرارت جوانی خودرا از دست نداده بود ، معشوقهٔ مهربان نویسندهٔ جوان شد وتاروز مرگ خود که بالزاك را سخت متأثر ساخت ، نقش فرشتهٔ نگهبانی را در زندگانی این نویسندهٔ بزرگ بازی کرد .

بالزاك در کتاب «زنبق دره» این زن را بنام Madame de Mortsauf ودر داستانی دیگر بنام «مارگریت» تعریف میکند .

باز بسوی پاریس

درآن ایام که «بالزاك» در پاریزی بسر میبرد ، ناگهان جده مادری او درگذشت و خانوادهٔ بالزاك که از این پیش آمد چیزی بدست آورده بود همراه مادام دو برنی بپاریس روی نهاد و داستان نویسی

«اونوره دوبالزاك» آغازیافت واین‌نویسنده پرکار ازسال ۱۸۲۲ تا ۱۸۲۵ ده دوازده رمان‌که بیشتر از چهل‌مجلد بود ، نوشت. «بالزاك» همه این داستان هارا بنام‌های مستعار منتشر ساخت و در نوشتن پاره ای با نویسندگانی مانند «کنت دوگرامون» Comte de Gramont و دیگران همکاری کرد. اما این داستانها درشمار آثاری‌که مایهٔ شهرت بالزاك شده درنیامده است.

پول! ... پول!... کسی‌که میخواهد سرگذشت بالزاك را بنویسد ، ناگزیر باید سخن از پول بمیان آورد .. . زیرا پول در زندگانی بالزاك بزرگترین اثررا داشته وبالزاك جان خودرا دراین راه ازدست داده است ... هیچ نویسنده ایرا نمیتوان یافت‌که درسراسر عمر خود باندازهٔاین نویسندهٔ بزرگ بدنبال پول دویده باشد وهیچ نویسنده ایرا نمیتوان یافت‌که پول تااین‌اندازه از دست اوگریخته باشد ...

بالزاك از آغاز زندگانی خود بر سر آن بود کـه پولی‌بچنك آورد و بخاطر پول بودکه در آغاز کار دست بداستان نـویسی زد . بدبختانه بالزاك ازاین راه پولی بدست نیاورد در این هنگام برآن شد که چاپخانه ای باز کند وبنگاه نشرکتاب و حروف ریزی تشکیل دهـد و آثار نویسندگانی مانند «لافونتن» و «مولیر» را چاپ کند . چاپخانه بدستیاری «مادام‌دوبرنی» که سی هزار فرانك برای عاشق خود فراهم آورده بود ، باز شد وکار نشرکتاب آغاز یافت اما نویسندهٔ جوان کـه سودای بازرگانی در سرداشت ، سودی نبرد وناگزیر چاپخانه رابشریك خود داد ودستگاه حروف‌ریزی خودرابه«لوران» Laurentو«دوبرنی» پسر مادام دوبرنی واگذاشت . بالـزاك از این معامله چهـل‌و پنجهزار فرانك بمادام دوبرنی وچهل‌هزار فرانك بخانوادهٔ خود زیان زد وازاین گذشته خودش نیز پانزده هزار فرانك مقروض ماند واین قرض بودکـه روزگار اورا تاپایان عمر تیره وتار ساخت .

بالزاك رنجها وغمهای‌این شکست‌را در داستانCésar Birotteau بیان کرده‌است .

بـا آنهمه شکست ، یاس بر بالزاك غلبه نیافت

یاس براوغلبه‌نیافت و او مانند والتـراسکات Walter Scott نویسندهٔ

انگلیسی مجبورشد که برای امرار معاش و پرداخت قروض خویش دو باره دست بقلم ببرد .

اما چه باید کرد ؟ بازکاری از پیش نرفت وچند کتابی که دراین ایام نوشته شد، دردی را درمان نکرد .

نخستین شاهکار

اقامت چند ماهه در «فوژر» Fougères و برخورد با یکی از ژنرال های « شوانها » Chouans (هواخواهان سلطنت) که ازدوستان پدر بالزاك بود ، مایه آن شد که نخستین شاهکار بالزاك بنام Les Chouans(۱) درسال ۱۹۲۹ در چهارجلد منتشر شود. این کتاب اگرچه چندان بفروش نرفت با اینهمه توجه ارباب نقد را بسوی بالزاك جلب کرد و رفته رفته سخن از بالزاك و نوشته های او بمیان آمد. درسال ۱۸۳۰ « بالزاك» « فیزیولوژی ازدواج» اثر بزرك خودرا انتشار داد وچندین داستان جالب توجه وزیبا برشته تحریر درآورد .

بالزاك در این ایام با آنکه اندك اندك شهرت وآوازه ای بدست میآورد ، هنوز با چندین نام مستعار در روز نامه های گوناگون مقاله و داستان می نوشت

ازسال ۱۸۳۰

از سال ۱۸۳۰ باینسو بالزاك توجه همه را بسوی خود معطوف ساخت. انتشار فیزیولوژی ازدواج، که بالزاك در آن از لغزشهای جنسی زنان دفاع کرده بود ، آشوب بزرگی در فرانسه کرد و بالزاك که توانسته بود از آن راه پولی بدست آورد ، سروسامانی بزندگانی خود داد .

بالزاك درسال ۱۸۳۲ درآن ایام که بیشتراز سی وسه سال نداشت در یکسال چهارده داستان مانند « سرهنك شابر» ، « کشیش تور» «شاهکار گمنام» «زن بی صاحب» «عشق درصحرا» «پوست ساغری» وچیزهای دیگر نوشت وبدنبال آن، انتشار داستانهای بزرگی مانند زن سی ساله

---

۱ ـ بالزاك این کتاب را بشخصیکه «تئودور دابلن» T . Dablin نام داشت اهداکرده بود ودرآغاز آن نوشته بود: «نخستین اثرم بنخستین دوستم.» وناگفته نماندکه این نویسنده همه آثار خودرا بدوستان خویشان معشوقه هامادر برادر وکسان دیگر خویش اهداکرده است .

واوژنی گرانده (۱۸۳۳) شهرت او را صد چندان ساخت و نام و آوازه بالزاك از کرانهٔ اطلس تا کوههای اورال رافرا گرفت ۱

بالزاك در سال ۱۸۳۳ بر آن شد که خویشاوندی خلل ناپذیری در میان قهرمانان داستانهای خود بوجود آورد وقدرت بزرك خود را که بقول «گوستاو لانسون» Gustave Lanson ادیب ومنتقدبزرك فرانسوی «مایهٔ اعجاب» است، نشان دهد.

درسال ۱۸۲۳ بالزاك «سرگذشت سیزده نفر» وطبیب ده - درسال ۱۸۳٤ «باباگوریو»، «در جستجوی مطلق»- درسال ۱۸۳۵ «سرافیتا» Séraphita- درسال ۱۸۳۷ « آرزوهای گمشده »و « سزار بیروتو » Cèsar Birotteau و درسال ۱۸۳۸ Cabinet des Antiques را برشته تحریردرآورد ودراین اثناءدو کتاب «زنبق دره» و«سرافیتا»مایه آن شد که «بولوز» Bulozمدیر مجله «دودنیا» و «آمده پیشو» A·picho مدیر مجله «پاریس» بدادگاه کشانده شوند

درسال ۱۸۳۵ بالزاك بر آن شد که ارگان مستقلی بنام «وقایع پاریس» منتشر سازد. این کار باپیروزی روبرو نشد و روزنامه بعدازیکسال بسته شداما بالزاك که هرگز مایوس نمی شد درسال ۱۸٤۰ Revue parisienne را تاسیس کرد. این روزنامه بیشتر ازسه شماره چاپ نشد ودرهمین روزنامه بود که بالزاك کتاب Chartreuse de parme اثراستاندال Stendhal نویسندهٔ بزرك فرانسه را که هنوز گمنام بود. شاهکاری شمرد و بر «سنت بوو» نقاد معروف حمله کرد.

درسال ۱۸٤٤ یکی از بهترین شاهکارهای بالزاك بنام Modeste Mignon منتشر شد

زندگانی بالزاك از ۱۸۳۰ تا ۱۸۵۰ که سال مرك اوست سراپا کار و کوشش ورنج وعذاب بود.

نویسندهٔ بزرك دراین مدت روزانه ۱۲ تا ۱٦ وگاهی ۱۸ ساعت کار می کرد. پیاپی قهوه می خورد وباین وسیله هر روز دو هزارسطرداستان می نوشت.

۱- بالزاك دراین ایام برای کشف گنجینه های رومیان بجزیره «ساردنی» رفت اماچیزی بدست نیاورد ...

بالزاك داستانهای خود را بتندی پایان می‌داد. داستان طبیب‌ده که بیشتر از ۲۵۰ صفحه دارد در ۷۲ ساعت نوشته شد امابالزاك شصت شب برای تصحیح این کتاب کار کرد.

بالزاك درنوشته‌های‌خود بسیاردست‌میبرد. نمونه‌های چاپ‌راچندین بار اصلاح می کرد وبرسراینکار پیوسته بامدیران‌روزنامه‌هاوچاپ کنندگان آثارش کشمکش‌داشت.

سال ۱۸۴۲

درسال ۱۸۴۲ بالزاك بر آن‌شد که به مجموعهٔ آثار خود، که ازسیزده سال پیش بنوشتن‌آن دست زده بود ، عنوان Comèdie Humaine بدهد و در مقدمه ای بسیار زیبا که برای‌آثار خود نوشت نقشه واصل آثارخود را چنین تشریح کرد:

«عظمت نقشه‌ای که تاریخ وانتقاد اجتماع، تجزیه وتحلیل مفاسد و دردها و بحث دربارهٔ اصول آنرا در بر دارد، اکنون بمن‌اجازه می‌دهد که بآثار خود عنوان «کمدی انسانی» بدهم... عنوانی که آثارمن‌امروز در زیرآن منتشر میشود. اما این‌کاررا جاه‌پرستي وخود پسندی نمی‌توان خواند. آیا این‌کار مرا درست نمی توان گفت؟ جواب‌این سؤال وقتی‌داده خواهد شد که آثارمن پایان یابد و جامعه در باره آن داوری کند. »

و درهمین مقدمه بود که بالزاك آثارخود را به‌شش‌رشته(زندگانی خصوصی ـ زندگانی شهرستانها ـ زندگانی پاریس - زندگانی سیاسی - زندگانی لشکری ـ زندگانی روستائی» تقسیم کرد (۱)

آثار بالزاك ازسال ۱۸۴۲ تا ۱۸۴۶ از طرف سه ناشر «فورن» Furue «دوبوشه» Dubochet و«هتزل Hgetzelدر ۱۶ مجلدچاپ شد ودر این دوره بود که بالزاك چندین شاهکار دیگر بوجود آورد .

---

۱ - بالزاك گذشته ازاین شش قسمت کتب دیگری نوشته است که پاره‌ای درزیر عنوان « مطالعات فلسفی» و پاره‌ای دیگر درزیرعنوان«مطالعات تحلیلی» چاپ شده است.

داستانهای بزرك و پرارزشی مانند پوست ساغری، در جستجوی مطلق ، سرافیتا، اکسیرعمر دراز ، لوئی‌لامبر ، خدا حافظ ، در باره‌کاترین دومدیسی و وچند داستان دیگر از دسته یکم وآثاری‌مانند فیزیولوژی ازدواج ، بدبختی‌های کوچك زندگانی زناشوئی وافسانه‌های عجیب در شمار دسته دوم‌است .

درسال ۱۸٤٥ بالزاك صورتی برای کتابهای خود نوشت. نویسنده بزرك دراین صورت گفته بود که باید۱٤۳ کتاب (داستان) بنویسد امـا افسوس که مرك باوفرصت نداد و نابغه عالم ادب نتوانست بیشتر از ۹۷ داستان بنویسد.

داستانهای Cousin Pons و Cousine Bette که در واپسین روز های عمر بالزاك انتشار یافت، از بزرگترین شاهکارهای او بشمارمیرود (کوزین بت همان کتابی است که بالزاك بعداز اتمام آن به«مادام‌هانسکا» چنین نوشت: عاقبت این رومان مخوف پایان یافت.)

درمیان شش رشته آثاربالزاك زندگانی لشگری بیش ازدوداستان ندارد که یکی «شوانها» ودیگری «عشق درصحرا» است

عشق و شکست

درسال۱۸۳۱ نامه‌رسان‌پست هرروز چندنامه برای بالزاك میآورد. بالزاك‌همه این نامه ها راکه از طرف زنان فرستاده میشد، در کشوی معطری نگه میداشت. روزی نامه‌ای بی‌امضاء که سراپا پرازانتقاد وتقریظ بود حس کنجکاوی بالزاك‌راتحریك کرد. امانویسنده این‌نامه بزودی‌شناخته گشت وروشن‌شد که‌ازجانب‌دوشس‌دوکاستری Duchesse de Castrie آمده‌است

بالزاك‌بزودی بااین زن که درآن ایام‌سی‌وپنج‌سال‌داشت آشناشداما چون‌این‌زن‌ازطبقه اشراف‌بود، بالزاك‌برای‌اینکه توجه‌اورا بسوی‌خودجلب کند، برآن‌شد که برخودپیرایه‌ها ببندد وخودرا لایق‌خدمت معشوقه‌سازد.

زمستان وبهار باسیجان واضطراب بسرآمد. درتابستان معشوقه‌زیبا بالزاك‌راباخودبه‌اکس‌لبن Aix les Bains برد و در این شهر برآن شد که برای گردش بکشور ایتالیا برود.

دراین هنگام مادربالزاك نه‌هزار فرانك که عبارت ازحق تألیف بودبرای اوفرستاد و بالزاك بعد ازآنکه نیمه آنرا به‌طلبکاران خود داد بانیم‌دیگر همراه دوشس‌شدامادرشهر ژنواحساس کرد که این‌زن زیبااورا بازیچهٔخودساخته است‌وچون بسیار اندوهگین شده‌بود، دوشس‌راترك گفت و بفرانسه بازگشت و داستان دوشس دولانژه Duchesse de langeais را بیاد اضطرابهای خود برشته تحریر درآورد ودراین کتاب‌زن‌توانگری راتصویر کرد که ازشکنجه‌دادن بجوانی‌حساس، مودب‌وفداکار لذت‌میبرد.

بالزاك و سالونها

بالزاك در سالون مادام سوفی گه Sophie Gay- نویسنده شیرین سخن فرانسه- مادر مادام دوژیراردن de Girardin با بنژامن کونستان دوربك(۱۷٦۷ ۱۸۳۰)Ben Jamin Gonstent de Rebecque نویسنده « آدلف »، دفتر سرخ و .. و با برانژه Bèranger ترانه ساز فرانسوی برخورد کرد و با زنان دوره دیرکتوار و امپراطوری و از آنجمله دوشس دابرانتس Duchesse d,Abrantès زن پیشین مارشال ژونو Junot آشنا شد. این زن که در آن ایام پای در عالم ادب گذاشته بود و یکی از زنانی بود که توجه بالزاك را بسوی خود جلب کرد و چون قرض فراوانی داشت بالزاك را که از آغاز تا پایان عمرش مقروض بود بهترین همدم و محرم اسرار خود یافت و بزبان ساده باید گفت که عشقی درمیان آنان پدید آمد .

بالزاك پای این زن را به Revue de paris باز کرد و از وجود او بهره‌ها بردو این زن همانست که بالزاك در کتاب زن سی ساله خود از او بنام مادام دوگلمون سخن گفته است .

بالزاك در سالن دیگری با هنری دولاتوش Henri de Latouche نویسنده محفل آرای فرانسه که با همه ارباب قلم آن ایام دوست بود، آشنا شد و این نویسنده بالزاك را با ژرژ ساند آشنا ساخت.

در سال ۱۸۳۱ ژرژ ساند ، در اوج شهرت خود بود. مطالعه کتاب شوانها Chouans و فیزیولوژی ازدواج این زن را بر آن داشت که با بالزاك آشنا شود . هنری دولاتوش وسیله این آشنائی شد و چندی نگذشت که خود ژرژ ساند بخانه بالزاك در کوچه کاسینی Cassini رفت و از آثار وی ستایش کرد اما بزودی شکرابی درمیان آنان پدید آمد .

ژرژ ساند آثار رابله Rabelais را دوست نمی‌داشت و بالزاك که از این موضوع آگاه بود ، روزی کتاب pantagruel را باخود بخانه ژرژ ساند برد و مطالب بی‌پرده‌ای از این کتاب برای او خواند.

ژرژ ساند که کاسه صبرش لبریز شده بود فریادزد :« زود از اینجا بیرون برو! مرد بیحیا ! ..» و بالزاك با قیافه‌ای آرام جواب داد : « بسیار خوب ! ... من میروم اما اینرا هم بدانید که شما زنان نادان و خودفروشی هستید که تظاهر بعفت میکنید .» با این همه جدائی آنان چندان طولی نکشید و پس از چند روز دوباره ایام دوستی آغاز شد .

عشق بزرك بالزاك در ۱۸ فوریه سال ۱۸۳۲ گوسلن Gosselin ناشر آثار بالزاك نامه ای باو داد که از «اودسا» از طرف زن بیگانه ای برای او آمده بود.

این زن بیگانه که ازسال ۱۸۳۰ باینسو آثار هوگو، لامارتین و ژرژ ساندرا خوانده بود وهیچکدام را موافق میل خود نیافته بود، در نامه خود از آثار بالزاك، این نویسنده محبوب زنان، ستایشها میکرد.

بالزاك از دیدن این نامه بعظمت خود که تااستپهای اوکرانی را فرا گرفته بود، پی برد و سخت مسرور شد. زن بیگانه به بالزاك نوشته بود:

« نبوغ شما بنظر من بسیار شگرف است اما باید این نبوغ رنك خدائی بخود بگیرد. خودتان را بمهلکه نیندازید .. من احساس میکنم که اطراف شما را مهلکه‌ها فرا گرفته است .. آرزو دارم که فرشته نگهبان شما باشم و شما را ازهر اشتباهی نگهدارم ... من بنظر تحسین واعجاب باستعداد شما مینگرم... بروح شما درود میفرستم .. آرزو دارم که خواهر شما باشم..» باشما و بخاطر شما زندگی کنم .. عدالت، اخلاق ووجدان شما باشم ..

این زن بیگانه که Eveline Rzewska نام داشت درسال ۱۸۱۰ در یکی ازقصرهای اوکرانی، درخانواده یکی ازاشراف لهستان بدنیا آمده بود ودرجوانی بناچار ازعشق یکی ازخویشان بیچیز خود دست برداشته بود وبا مردی بنام کنت هانسکی Comte Hanski، که بیست و پنج سال بزرگتر از خودش بود، ازدواج کرده بود.

بهرحال، بالزاك درسپتامبر ۱۸۳۳ بدعوت مادام هانسکا Hanska بکنار دریاچه نوشاتل رفت ودر این ناحیه بدیدار زن بیگانه خود که باشوهر بسیارحسودش همراه بود؛ نایل آمد اما این شوهر حسود لحظه‌ای چشم ازروی زن خود ونویسنده بزرك برنداشت.

شخص بالزاك شرح این برخوردرا برای خواهرش لورچنین مینویسد:

« افسوس .. شوهری ملعون ... درآن پنجروز، لحظه‌ای ماراترك نگفت و پیوسته ازدامن زن خود بدامن من آمد. درشهری کوچك که زن بزرك وناشناسی نمی‌تواند آزادانه قدم بردارد، زندگانی من چنان بود که درمیان تنوری سوزان میگذرد .. » اما ناگفته نماند که برغم این شوهر حسود و ملعون، نخستین بوسه زودگذر عشق، درزیردرخت بلوط بزرگی درمیان

« اولین»واونوره‌مبادله شد... بالزاك قول دادکه درفراق اوروزشماری کند و مادام هانسکا عهد بست که پس از مرك شوهرش دست ، خود را بدست بالزاك بسپارد .

درماه دسامبر ۱۸۳۳ درشهرژنو دیدار تازه‌شد و بدنبال آن‌درسال ۱۸۳۵درویین ، درسال ۱۸۴۵ درشهر«درسد » ودوسال بعد از آن‌تاریخ درفرانکفورت بالزاك نامزد خودرا زیارت کرد .

در این‌اثنا کنت هانسکی درگذشت اماخانوادهٔ«اولین» رضا نداد که وی‌بایك «نویسندهٔ بد» ازدواج کند» .

مادام هانسکا دختری زیبا داشت که بنوبه‌خود دلداده بالزاك‌بودو کوشش میکردکه دست بدست بالزاك بدهد اما این آرزو صورت تحقق نیافت .. برای‌آنکه بالزاك بعد ازهفده‌سال انتظار ، فراق ، درد وغم و نوشتن سه‌هزار صفحه نامه عاشقانه دربهار سال ۱۸۵۰ بازن بیگانه خود ازدواج کرد .

بالزاك برای آنکه بامادام هانسکا روزگاری بخوشی بگذراند ، زیباترین‌حجله‌هارادر کوچه فورتونه Fortuné که امروز کوچه بالزاك خوانده میشود، درست کرده بود امابعد ازآنکه همراه زن بیگانه وارد پاریس شد ، اجل گریبانش را گرفت و چراغ عمر این نویسنده بزرك خاموش‌شد .

مادام هانسکا تاروز مرك بابالزاك‌درخانه فورتونه زندگانی‌میکرد اما پاره‌ای از تاریخ نویسان می گویند که این‌زن‌بسیار بیوفابودودرروز مرك بالزاك درآن لحظه‌ای‌که بالزاك جان‌میداد وویکتور هوگو برسر بالین اونشسته بود ، درآغوش مرد دیگری خوش‌بود اماپاره‌ای دیگر و درآن میان دختر مادام هانسکا این‌سخنرا دروغ‌میدانند .

روزمرك بالزاك

بالزاك در روز یکشنبه۸ اوت۱۸۵۰ بعد از پنجاه ویکسال‌زندگانی‌درگذشت . . . درروزهای‌بیماری بجز تئوفیل‌گوتیه T Gautier وویکتورهوگو کسی بخانه او نمیرفت‌ودرلحظه‌مرك بجز ویکتورهوگو کسی برسر بالین اونبود .

درپاریس کمتر کسی متوجه مرك بالزاك‌شد .برای آنکه‌این‌نویسنده بزرك عضو فرهنگستان نبود وفرهنگستان‌فرانسه اورا بجرم‌هرزه نویسی‌و

فساد اخلاق ، ودرحقیقت بجرم رئالیسم، عضوخود نشناخته بود .

درروز مرگ بالزاك هیچکس مانند ویکتورهوگو اظهارتأثر نکرد و این نویسنده بود که برسر قبر بالزاك خطابه بزرگی خواند و چنین گفت :

« همه کتابهای او درحکم یك کتاب است ، کتابی زنده وروشن و عمیق که رفت‌وآمد وجوش وخروش مخوف وجاندار تمدن‌عصرما درآن دیده میشود ... کتاب عمیقی که خودسرانه آنرا کمدی نام داده است و بهتر آن بود که نام «تاریخ» بآن بدهد ... کتابی که همه‌اشکال وهمه‌سبکها را درآن میتوان یافت کتابی که سراپادقت‌نظر وقدرت تمیز است. کتابی که سراپا حقیقت است وهمه‌چیزرا نشان‌میدهد .. کتابیکه ازخلال آن‌تلخ‌ترین وغم‌انگیزترین چیزها دیده میشود ...

اینست اثری که بالزاك برای‌ما گذاشته است . اثربلندپایه، محکم وعظیمی که صخره‌ای بزرك وبنائی خیره کننده‌را بیادمیآورد .. اثری که خورشید شهرت بالزاك پیوسته ازفرازآن جهان‌را روشن‌خواهد کرد . »

بالزاك پس از مرك

پس ازمرك بالزاك ، رفته رفته همه کس بمقام او پی برد . درسال ۱۸۵۲ تئودوردو بنوی T. de Bainville بالزاك‌را «همرفناناپذیر دنیای نو» خواندواز سال ۱۸۵۱ تا ۱۸۶۱ هرسبکی که درعالم‌داستان‌نویسی پدیدآمد ، مکتب بالزاك نام گرفت .

کتابهای بالزاك

بالزاك در دوره عمر خود وپس از مرك خویش تا چند سال مورد حمله اشخاص بیمایه بود چنانکه مرد دیوانه‌ای امیل زولا را بجرم هواخواهی از بالزاك دیوانه خواند. اما طبیعت انتقام همه این چیزها را گرفت واکنون هیچ نویسنده‌ای‌را نمی‌توان یافت که کتابهای اوباندازه بالزاك بچاپ رسیده‌باشد .

تاکنون هرکدام ازکتابهای‌بالزاك صدها بار چاپ‌شده است وده‌ها

بار از کتابهای بالزاك چاپ‌های لوکس به‌بهای ده‌ها هزار فرانك بیرون آمده است .

قهرمانان بالزاك

هرچه دربارهٔ سبك بالزاك گفته شود، این نکته روشن است که بقول «تیبوده» Thibaudet منتقد بزرك فرانسوی ،هیچ آفریننده‌ای مانند بالزاك دیده نشده است : « بالزاك بزرگترین خالق قهرمانان جانداری است که نظیرش بدنیا نیامده است » و این سخن چیزی است که‌دوستان ودشمنان درباره آن اتفاق عقیده دارند زیرا تاکنون هیچ نویسنده ای نتوانسته است که هنرپیشه‌ای مانند « کورالی » Coralie فاحشه ای مانند استر Esther زن بدکاری مانند مادام مارنف Marneffe – جوانی زیباتر از «هانری دومارسه » Hanri de Marsay – قهرمان وظیفه‌شناسی مانند بیانشون Bianchon یا Daniel هرزه گردی مانند Cevel و توانگرانی مانند گوریو Goriot و Birotteau و خیالپرستانی مانند پونس Pons و بالتازار کلائس Balthazar Claès وهنرمندانی مانند بیکسیو Bixiou واستنبك Steinbock وروزنامه‌نگارانی مانند ناتان Nathan و صدها قهرمان دیگر بیافریند .

عجایب‌وجود بالزاك

« برونیتر» Brunetiere درباره بالزاك چنین میگوید : « قدرت طبیعت‌را بقول میشله Michelet (مورخ ونویسنده بزرك فرانسوی) نباید به‌الکساندردوماداد . قدرت طبیعت‌مخصوص بالزاك‌است وچنین‌نویسنده‌ای باآن نیروی عظیمش‌احتیاج بسبك‌ندارد .

بگفته‌پاره‌ای ازبزرگان ، بالزاك درمیان دوستان و قهرمانان آثار خویش فرقی نمی گذاشت و این دو گروه را با یکدیگر اشتباه می کرد ..

عجایب‌زندگی بالزاك باندازه‌ای‌است که بقول‌هانری‌دورنوا W.Duvernois اگر بقلم آید کتابی بزرگتر از «اوژنی گرانده » بوجود میآورد .

چنانکه گفته‌شد بالزاك درسراسرعمرخود درآرزوی‌پول‌بودو پیوسته دراین‌راه کوشش میکرد . گوستاولانسون، ادیب ومنتقدبزرك‌فرانسوی‌در این باره چنین می‌نویسد : « روزگاری‌مبل‌داشت که ۶۰۰۰۰ درخت بلوط ازلهستان‌بفرانسه بیاورد و۱۲۰ ۰۰۰ فرانك دراین‌معامله سود ببرد »

وزمانی می‌خواست که« مدفوع» سراسر کشوررا بخرد و بنام کود بدنیای نوصادر کند .

بالزاك باآنکه تاپایان عمرخود مقروض بود ، دست ازاسراف برنمی - داشت . درآپارتمان خود سیصدشمعروشن میکرد وپیش ازآن که شمعهارا خاموش سازد به‌تئاتر میرفت .. مانند دیوی غذا میخورد وکوشش میکرد که روزهای پرهیزرا ازاین‌راه جبران کند .. هانری‌دوورنوا دراین باره چنین می‌نویسد : صدصدف ودوازده کوتلت درهربار غذای او بود.

لئون گوزلان L . Gozlan نویسندهٔ ظریف‌فرانسوی درداستانی که بنام (ویذوك- رئیس پلیس - درخانه‌بالزاك) نوشته است ، میگوید: بالزاك وقتی که ازشنیدن چیزی‌شادمیشد دستمال خودرا بگردش درمیآورد .

بالزاك بقهرمانان خود مانند دوستان زنده‌خود علاقه داشت. وقتی که‌خبرمرك یکی ازقهرمانان خودرا بدو تانش‌اطلاع میداد گریه‌میکرد. درروز مرك خوددرآنحال که جان ازدهانش بیرون می‌آمد ، «بیانشون» را بسربالین‌خود صدا میکرد ومیخواست که Derville وصیت‌نامه اورا بنویسد .

روزی دردفتر خودکار میکرد . یکی ازرفقا باواطلاع داد که مادام مارنف، این‌زن خطرناك ودلربا ، یکی‌ازبازیگران‌داستان« کوزین بت»، می خواهد او را ببیند . بالزاك با هیجان کراوات خود را بست و دست بموهای پریشان خودبرد وفریادزد: «بگوبیاید !» وروزی به‌ژول ساندو نویسندهٔ‌عاشق‌پیشه‌فرانسوی که خواهرش مرده‌بود ، گفت : «همه‌این‌چیزها می گذرد . . . باید بحقیقت پرداخت ... بگو ببینم اوژنی گرانده را باید بچه کسی داد ؟»

بالزاك وبدبختی های زندگی

هانری‌هاینه H . Heine شاعر بزرك آلمان‌ودوست بالزاك‌دریکی‌ازنوشته‌های‌خودچنین‌میگوید:«من‌از بدبختیهای‌بزرگم‌اشعار کوچکی‌ساختم» امادربارهٔ بالزاك‌باید گفت که‌این‌نویسنده‌ازبدبختیهای‌بزرك‌و کوچك‌خود قهرمانی‌مانند سزار بیروتو، وداوید سشار David Séchard بوجودآورده‌است .

دانیل مورنه D . Mornet منتقدوادیب معاصر فرانسوی مینویسد

که در همه رمانهای بالزاك یاس ، جبر و بد بینی دیده میشود و کمدی‌او داستان غم انگیز شکست خیر، در مقابل شر ؛ اخلاص درمقابل‌خودپرستی وعلو طبع و عظمت روح در مقابل نیرنگ است .

هانری‌دور نوا چنین میگوید : سر نوشت با او مانند دهقانی که‌سر بزمین خم میکند و با مهره هـای شکسته و چشمان خیره سر از روی‌آن بر میدارد ، رفتار کرد و باو گفت : این زمین راکاوش کن ... بهره تواز این میان بجز شادی‌آمیخته با شك و خوشبختی نا چیز وتلخ و زودگذر چیزی نخواهد بود و دنیابا تونخواهد ساخت .. بیچاره بالزاك ... مادر خودرا مانند جان شیرین دوست داشت امـا مادرش اورا فـرزندی نمك ناشناس شمرد .. بدوستانش اظهـار علاقه کرد اما هیچ دوستی باو یاری نکرد ... پیوسته در جستجوی شهرت بود امـا از این میان بجز دیناری چندکه با هزار دشنام و ناسزاآمیخته بود ، چیزی بدست نیاورد و دچار حمله « هواخواهان عفت و شرم شرم حیا (!) گشت ... بعد از هفده‌سال فراق و انتظار با معشوقه خود ازدواج کرد وچنان پنداشت که‌به‌آرزوی خـود رسیده است و محفل زندگانیش ازآن پس بنور موجـود نازنینی روشن خواهد بود ... امامرگ باو امان نداد

مقام ادبی بالزاك

در بحبوحهٔ رومانتیسم، درآن هنگام که چشمها بسوی ویکتورهوگو نگران بود ، بالـزاك مردیکه باید اورا بزرگترین داستانسرای جهـان شمرد قدم بمیان نهاد ودرآن حال که هیچکس گمان نمیبرد که‌این نویسنده خود پسند ودرشت‌اندام تجددی درعالم‌ادب پدیدآورد با نوشتن‌رمان‌های حیرت انگیز خود دست به تشریح واقعیت های زندگی زد .

پیش از بالـزاك داستان سرایان درآثار خـود بجرعشق سخن از چیزی نمی گفتند . بالزاك که بر موز زندگـانی و کشمکش حیات پی برده بود حقایق را بروی کاغذ آ ر د و ازعوامل گوناگونیکه چرخ زندگانی را بگردش در میآورد ، سخت گفت و ازتأثیر غریزه ومحیط و روح گفتگو کرد اما عصری که بالزاك درآن زندگی میکرد ، بارزش نوشته های‌او پی نبرد ..برای‌آنکه بقول‌هانری‌دوورنوا ـ نویسندهٔ بزرگ معاصر کـه

درسال ۱۹۳۷ از دنیا رفت ـ آن عصر زمـان شعر وغزل بود وسخن از حقایق تلخ زندگانی و قدرت پول وجاه پرستی مردم گفتن بدرد توده غمدیده ای که دورهٔ پر آشوب نا پلئون بیچاره اش کرده بود ، نمیخورد ..!!

اما چنانکه گفته شد مقام بالـزاك بعد از مرگش بـزودی شناخته گشت و کتب متعددی در بارهٔ بالزاك نوشته شد

درسال ۱۸۵۱ ژرژ ساند برای مجموعه ای که ازآثار بالزاك چاپ میشد ، مقدمه ای نـوشت ودر سال ۱۹۵۸ کتابی از تئوفیل گوتیه بنام Balzac منتشر شد .

پل بورژه و بالزاك

پل بورژه Borget یکی از هواخواهان بزرگ بالـزاك است این نویسنده بزرك در آغاز کار به آفـریننده کمدی انسانـی خوشبین نبود ... امـا روزیکه داستان بابا گوریو ، یکی ازشاهکارهای بیشمار بالزاك، راخواند ازآن مستی بیشین بخودآمد و بخطای خوداعتراف کرد و گفت: بیگمان عرق یـا حشیش خـورده بودم و در مقدمه ایکـه برای رپر توار سر فیر (۱) نوشت چنین گفت : بالزاك بعد از شکسپیر بزرگترین افسونگر عالم ادب است. یگانه کلمه ای که می تواند تأثیر آثار بالزاك رادرخوانندگان نشان دهد ، کلمه جادواست ».

تن و بالزاك

تن Taine فیلسوف ومنتقد ومورخ بزرگ فرانسوی که ازهواخواهان دوآتشهٔ بالزاك میباشد در کتاب Essais de Critique خود جواب بسیار دندان شکنی بیدگویان بالزاك داده است

این منتقد بزرك بعد از نقل چند جمله از کتاب «زنبق دره» چنین میگوید : «در شعر شرق نیز نمیتوان تصویری خیره کننده تر و بزرگتـر از این پیدا کرد .انسان در فضای سرا پا نور و عطـر شنا میکند و همـه خوشی و شهوت روز های تابستان قلب را پر میسازد ... هرچه گفته شود

---

۱ ـ در چند صفحهٔ آینده در این باره بحث جـداگـانه ای نوشته شده است ...

این مرد زبان خودش را میدانست (۱) و باید گفت که بهتر از همه کس میدانست و چیزی که باید ندیده گرفت آن استکه این زبان رامطابق میل خود بکار میبرد .»

«تن» نوشته خود را چنین پایان میدهد : « بالزاك مانند شکسپیر وسن سیمون مخزن گرانبهاترین ودایعی استکه ممکن است در وجودانسان پیدا شود »

نویسنده‌ای که‌زندهٔ‌جاویداست

بالزاك را باید زند جاوید خواند ... برای آنکه بگفته ژرژ آلتمان G. Altman ،ادیب ومنتقدمعروف‌معاصرفرانسوی، گذشت زمان بالزاك‌را جوانتر میکند وآثار بالزاك هرچه بیشتر خوانده شود ؛ تازه تر میگردد و هیچ نویسنده ای را نمیتوان یافت که چنین پیروزی بزرگی بدست آورد .

ناگفته پیداست که ویکتورهوگو صاحب نبوغ است و بزرگترین شاعر غزلسرای جهان میباشد اما اکنون دیگر سبك هوگو ؛ سبکی که چراغ آن در برابر چشم آفریننده‌اش خاموش شد ؛ خریداری ندارد وحال آنکه روزبروز عده هوا خواهان سبك بالزاك و پیروان‌او بیشتر میشود.

در کتاب‌بزرگی(۲) بنام«تاریخ ادبیات فرانسه » که‌درسال ۱۹۲٤ از طرف کتابخانه لاروس منتشر گشته‌است ، در بارهٔ بالزاك چنین نوشته شده است : تأثیربالزاك در ژرژ ساند بخوبی پایدار است واگربالزاك نبودوشاید ویکتورهوگوبنوشتن «بینوایان » توفیق نمییافت» ودر جای دیگر باز چنین‌آمده است : موپاسان ، برادران گنکور Goncourt ، آلفونس دوده ؛امیل زولا ، پول بورژه شاگردان اویندوبراهی رفته‌اند که او باز کرده است (۳)

---

۱ ـ این مطلب مربوط بجمله ای‌است که بالزاك گفته‌است : در پاریس سه نفر زبان خودشان‌را می دانند : هوگو ، تئوفیل گوتیه ومن !

۲ ـ این کتاب بدست ژزف بدیه Bédier استاد کولژدو فرانس وعضو فرهنگستان فرانسه و پل‌آزار Hazard . P استاددانشگاه سوربون وعده دیگر ازفضلاء وادباء نوشته شده است

۳ ـ لاروس‌قرن‌بیستم‌نیز باینمعنی‌اشاره کرده‌وفلوبرها Flaubert گنکورها ، زولاها ، موپاسانها و دیگران‌را پیرو وریزه خوار بالزاك دانسته است .

سنت بوو Sainte Beuve بزرگترین منتقد فرانسوی

بالزاك وسنت بوو در قرن نوزدهم است اما گوستا ولانسون در بارهٔ این شخص چنین میگوید :

سنت بوو ادعای آنرا داشت که میخواهد اثر علمی بوجود آورد و حال آنکه بخلاف این ادعا ازذوق وهوس خود پیروی کرده است وخلق وخوی او بهوش وحافظه اش زیان زده است .

سنت بوو که مرد حسودی بود، از شهرتی که بزرگان عصر بدست می آوردند اندوهگین میشد و این بود که در بارهٔ ادبای عصرخود از روی انصاف داوری نکرده است ... و بالزاك ، استاندال و فلوبررا موافق میل خود نیافته است .

امیل زولا در این باره چنین میگوید: «ماقبول میکنیم که او(سنت بوو) یکی از نوابغ عصر خویش است و نکته های تاریکی را روشن ساخته است وفطرة عاشق حق وحقیقت میباشداما چه فایده که داوری دور از عدل و انصاف وی در بارهٔ بالزاك و بی نبردن او بعظمت آثار این نویسنده بزرك مارا در باره این منتقد بزرك دچار شك میسازد.

«سنت بوو عقیده داشت که باید علم در داستان نویسی نفوذ کند ... با این همه وقتیکه مثال زنده‌ای در برای گفتهٔ خویش در برابر خود یافت و نویسنده ای مانند بالزاك در پیش او ظاهر شد ولازم آمد که وی حکم خودرا در بارهٔ این نویسنده بدهد ؛ دچار رشك شد و از نویسنده در عالم داستان نویسی ریزه کاریها خواست. »

بهرحال سنت بوو بعدازچندی ناگزیرشد که در نوشته های خودجائی به بالزاك اختصاص دهدوچنین بگوید : اکنون وقت آن فرارسیده است که از پرکار ترین ومحبوب ترین داستان نویس معاصرمان سخن گفته شود.»

اما این مقاله که باسخنان نیشداری پایان میبافت ، بالزاك راسخت دلازرده ساخت وازاین گذشته ،سنت بوو درسال ۱۸٤۰ پای ازدایره انصاف بیرون گذاشت وبالزاك راکه در روزنامه خودبر اوتاخته بود ، نویسنده‌ای بیشرم خواند وادعا کرد که بعداز کمی محکوم بفراموشی است اما ناگفته نماند که سنت بوو باهمه این چیزها بنبوغ بالزاك اعتراف داشت واو رادر تجسم و تشریح وتوصیف مناظرو آفریدن قهرمانانی رباخوار وماجراجوو

PersianPDF.com

سودواگرو کهنه‌فروش و برهنه خوشحال وپول پرست و زنانی نیرنگباز وعصبی مزاج ومردانی هرزه گرد وعیش پرست و دخترانی زرین چشم مردانی‌چون‌راستینیاکها Rartignac ودو مارسه‌هااستاد میشمرد.

امیل‌زولا و بالزاك

نویسندهٔ ژرمینال Germinal که بهنگام بحث از هوگو قیافه‌منتقدخشنی‌را بخودمی گیرد ، وقتی که از بالزاك نام میبرد ، مانند شاگرد پرستش کننده‌ای رفتار میکند.

مطالعه وتحقیقی که‌از زولادر کتاب Les Romanciers Naturalistes خود در ۷۰ صفحه کرده‌است ونامه‌های بالزاك را باید منبع آن شمرد ، بسیار ارزش دارد .

زولا که‌خودش بالزاك راپدر ناترالیسم میخواند ، بانویسنده کمدی انسانی دردو مورد اختلاف دارد : یکی سیاست ودیگری عرفان ... اما زولا وقتی که از جادوی بالزاك سخن بمیان می‌آورد ، چنین میگوید : بیشك‌دراین مغز بزرك زخمی‌وجود دارد که‌بایدآنراشکاف‌نبوغ شمرد (۱)

برونتیر و بالزاك

برونتیر در سال ۱۸۸۰ در مقاله‌ای بالزاك را از فلوبرن‌پست‌تر شمرد و چنین نوشت .

یکی از بیمایه‌ترین نویسندگانی است که‌زبان‌فرانسه‌راشکنجه داده است ... تقلید از بالزاك دیوانگی است... این مارشال عالم ادب(۲) مدل بسیار بدی‌است .

اما این‌شخص درسال ۱۸۹۹ درمجلس سخنرانی بزرگی که بیادبود صدمین سال تولدبالزاك بپا شده بود ، اعتراف کرد که‌پیش ازآن‌بنا روا بالزاك رامتهم میساخته است .

برونتیر درآن‌مجلس نویسنده کمدی انسانی را نویسنده درجه‌اول‌و پدر رمان نو وآثار اورا موزه قهرمانان پیغمبرانه شمرد ودرسال۱۹۰۶ کتابی باسم اونوره دو بالزاك برشته تحریر درآورد

هواخواهان بزرك بالزاك

موسس و اداره کننده تحقیق وتتبع درباره‌بالزاك مردی بنام ویکنت اسپولبرك دول‌ووانژول Vioᵒmte Spoelberch de Lovenjoul میباشد

---

۱ ــ بالزاك دردوداستان خود یکی Malmoh Reconcilié و دیگری Sarrasine ازشیطان وجادو سخن رانده است .

۲ ــ بالزاك خودرا مارشال عالم‌ادب میخواند .

که‌مانندمومنی که‌ازچهل نسل پیش‌مسلمان باشد ودرباره‌زندگانی‌محمد(ص) تحقیق کند ، درباره قهرمان خود مطالعه کرده است.

ویکنت که زندگانی خود را وقف بالزاك کرده بود ، در نتیجه کوششهای فراوان‌درسال ۱۸۷۹ کتاب‌بسیارمعظم‌oeuvres de Balzac- Histoire des را‌برای انستیتو فرانسه به‌میراث گذاشت

بعدازویکنت بالزاك هواخواه دیگری دارد بنام سرفبرCerfbere یافت که درسال۱۸۸۷ بدستیاری‌شخصی‌بنام Chlistophe · T کتابی‌درزیر عنوان رپرتوارکمدی انسانی نوشت. این کتاب شامل بیوگرافی دوهزار قهرمانی است که درآثار بالزاك دیده میشوند .

این اثر بزرك سرفبر ، آناتول فرانس را دچار حیرت ساخت و نویسنده عصیان فرشتگان که بالزاك را چندان دوست نمی داشت عقیده خود را در باره آفریننده‌مدی انسانی‌چنین اظهار کرد: اوخداست

هنری دوورنوا و بالزك

هنری‌دوورنوایکی ازدوستداران بزرك‌بالزاك‌بود وبا نظر حترام واعجاب باو نگاه میکرد. این مرد بزرك درمقدمه‌ای که برای کتاب «معشوقه‌نقابدار» بالزاك نوشته‌است‌چنین‌میگوید... چیزعجیبی بود... مورخ در دوه‌ای بوجود آمده بود که باید تاریخ آنرا برشته تحریر در آورد. ملت فرانسه که بعد از رویای پرآشوب دوره ناپلئون بجز سرود نوازش دهنده وآهنك سرایا خوش‌بینی چیزی‌نمیخواست وشیفته‌لامارتین، هوگو و موسه بود ، دستهای‌کارگر بر نبوغی‌راکه برحقیقت دست یافته بود ، طردکرد ونوشته‌های او راکه بانوشته‌های زمان‌فرق داشت،بچیزی نشمرد .

« بالزاك‌ازروزنامه‌نگاران‌بدمیگفت وروزنامه نگاران برای‌آنکه انتقامشان را از این نابغهٔ بزرك بگیرند، او را بیادناسزا گرفتند.»

«بالزاك در عمرخویش هرگز روی‌خوشبختی ندید...وی که‌حقایق تلخ زندگانی را برروی کاغذ می‌آورد ، مواجه باکارشکنی های بزرگی شد واز هر سوبر اوفشار آمد وروزنامه پرس Presse ناگزیر شد که‌دست از ادامه انتشار کتاب «دهقانان» بالزاك‌بردارد برای‌آنکه صدای‌اعتراض همه خریداران روزنامه برخاسته بود.

هنری دوور نوا درباره سبك بالزاك چنین مینویسد : «نوشته‌های بالزاك هرچه باشد یك‌استاد قواعد زبان، یك‌جمله شناس، یك دستوردان میتواند درمیان آثار او ده بیست کتاب بعنوان نمونه‌نثر نویسی پیدا کند. دشمنان و بدگویان بهتر آنست که بگفته‌های فلوبر ها ، زولا ها ، گنکورها، درباره این‌نویسنده بزرك بنگرند..»

«شاید آن صفحه‌ای که‌امروز آهنك‌دلپذیری دارد، فردا زشت‌جلوه نماید و نسلی که فریفته آهنك دیگری است، این‌صفحه را زشت ببیندامادا گذشت زمان هرگز قیافه باباگوریو را از یادهانخواهد برد.. وهمه‌آثار بالزاك بعنوان اسناد واز این بهتر بعنوان صخره‌ای که عظمت نیمه تمام طبیعت خود را نگهداشته است، پایدار خواهد ماند.

بالزاك وپسیکانالیز

بالزاك که بقول ماکسیم گورکی در صد سال پیش سخن از وجود هرمون در بدن انسان گفته است ، بزرگترین کسی است که بیشتر از همه برموز و اسرار روح دست یافته است . این نویسنده بزرك چنانکه در داستانFacino cane خود نوشته استکارش تجزیه و تحلیل بود ودر این راه باندازه ای پیش رفته است که او را باید خداوند پسیکانالیز نام داد.

دکترهنری‌دورئنHenri Droinدر کتابی که بنامfemmes Damnèes نوشته است ، عقیده دارد که بالزاك پیش از فروید همه اصول و رموز پسیکانالیز را پیداکرده است و بایدگفته شود که این سخن سراپا درست است وهیچ نکته‌ای را نمی توان یافت که درآثار بالزاك ناگفته مانده باشد .

بالزاك دریکی از داستان های خود بنام پادشاه برهنه خوشحالان راه کشف علت بیماری و معالجه آنرابوسیله استفاده از نیروی روح نشان داده است و زنی را که گرفتار یکی از امراض روح بوده از راه پسیکانالیز معالجه کرده است واین همین چیزی است که مایه‌افتخارفروید میباشد.

بالزاك درخارج از فرانسه

در برابر حمله‌های سخت ارباب نقد فرانسه ، یگانه مایه‌دلداری بالزاك شهرت ووجهه‌ای بود که وی‌درپشت مرزهای‌فرانسه بدست آورده بوددراین باره سنت بووچنین‌میگوید: شهرت وپیروزی بالزاك درفرانسه‌بهراندازه باشد بپای‌وجهه‌ایکه این نویسنده دراروپا یافته است نمیرسد. درهمه جا اشراف نام‌قهرمانان بالزاك‌را بروی خودشان میگذارند ونقش آنانرا بازی‌میکنند... داستانهای بالزاك درمجارستان و روسیه ارزش‌قانون‌را دارد. توانگران کوشش میکنند که خانه‌هایشان بااسباب و اثاثه‌ایکه بالزاك درآثار خود تصویر کرده‌است، آراسته شود . وبرونتیر بعد از گفتگو دراین باره‌چنین میگوید:

«باین ترتیب وجود بالزاك پیش‌از اینکه درصحنه ادب موثرافتددر طرززندگانی مردم تاثیر کرده است .»

بالزاك درروسیه

بالزاك‌دردوره حیات خویش ، درروسیه مورد علاقه‌وپرستش‌بود در سال۱۸۳۸ داستایووسکی نویسندهٔ بزرك روسی درنامه‌ای ببرادرش نوشت که‌همهٔ آثار بالزاك را خوانده است ... و دراین نامه قهرمانان بالزاك را زائیده یك‌نبوغ‌جهانی شمرد... درآن ایام نویسنده بزرك دیگری که از دوستان داستایووسکی بود ، این گفته را تأیید کرد وچنین نوشت : بالزاك عزیزترین شاعر ما است . ماهردو او را بزرگترین نویسندهٔ فرانسه میدانیم .

اوژنی گرانده شاهکار فنا ناپذیر بالزاك بدست داستایووسکی بزبان روسی درآمده است .

ماکسیم‌گورکی از دوستداران بالزاك است . این نویسنده در مقاله‌ای که‌بنام چگونه‌نویسنده شدم نوشته است، بااحترام‌بسیار از بالزاك یاد کرده واین نویسنده را از استادان خودشمرده‌است‌و درجای دیگردر داستانی که«نخستین‌عشق من» نام دارد، بالزاك رانویسنده محبوب‌خویش خوانده است .

بالزاك درانگلستان

در آن ایام که داستایووسکی دربار بالزاك سخن می گفت، این نویسنده بزرك درمیان روبرت براونینك(۱) شاعرانگلیسی وزنش شاعره بزرك (۲)موضوع گفتگو بود .

براونینك درنامه‌ای بزن خود مینویسد که بعداز مطالعه آثار بالزاك علاقه خود را از همه داستان نویسان انگلیسی بریده است ومیافزاید که من بالزاك را برای قدرت خیره کننده‌ای که‌دارد دوست‌میدارم. الیز باسطور زیرین بشوهرش جواب میدهد.

قدرت این شخص براستی حیرت آور است. زبان فرانسه زبان‌تازه ایست... بالزاك باین زبان گوهرهای تازه‌ای‌میدهد... گوهرهای گرانبهائی که‌درمیان‌شعله‌های‌مغز اوآب شده‌است. بعقیده‌من‌درفرانسه‌هیچ نویسنده‌ای پیدا نمیشود که بتوان اورا بابالزاك مقایسه کرد. اما چگونه میتوان‌این موضوع‌را بمغز خوانندهٔ انگلیسی فرو برد؟

براونینك‌تاپایان‌عمرش دست از این‌عقیده برنداشت اما وجودبالزاك بااین همه درمحیط ادبی انگلستان چندان موثر نیفتاد چنانکه نویسنده‌ای مانند دیکنس، بالزاك راهرگز نشناخت... وانگهی ارباب قلم انگلستان مانند برادران فرانسه‌نشین خودشان درکارداوری جانب انصاف رارعایت نکردند ومنتقد بزرگی نوشت که : نام ژرژ ساند بیشتراز نام بالزاك زنده‌خواهد ماند!

درمیان نویسندگان بزرك انگلستان اوسکاروایلد Wilde را از ستایشگران بالزاك وجرج‌مور Moore وروبرت‌استفنسن را از دوستداران بالزاك باید شمرد. استفنسن آثاربالزاك را تقلید ناپذیر میداند .

بالزاك درآلمان

درآلمان مردم آثار بالزاك‌را سخت میستودند . اما درمیان‌ادباء سکوت سنگینی فرمانروا بود . و اگر چه هانری هاینه ، شاعربزرك، آلمانی ، دریکی از آثار خود از بالزاك ستایش کرد و درسال ۱۸۵۰ در نامه‌ای نوشت که : دوست خودم بالزاك را از دست دادم. بااینهمه‌بالزاك تا آخرین سالهای قرن نوزدهم چندان شهرتی‌در آلمان پیدانکرد .

بزرگترین اثری که بالزاك رادر آلمان مشهور ساخت وموجب

---

۱ Robert Browning Elisabeth Barrett

آن شد که عظمت وفسون هنر بالزاك در آن کشور شناخته شود ، کتاب هوگوفن هوفمانشتال Hugo vonHoffmansthal شاعر بزرك بود که در سال ۱۹۱۱ بهنگام انتشار مجموعه آثار بالزاك درآلمان نوشته شد .این کتاب را باید یکی از بهترین مدارك عظمت بالزاك شمرد . . . هوگوفن هوفمانشتال بیست سال پیش ازدنیا رفته است .

در میان آثاری که پیش ازسال ۱۹۳۱ درباره بالزاك در آلمان نوشته شده است ، کتابی که بیشتر ازهمه موردتوجه می‌تواند باشد ، کتاب بالزاك بقلم اشتفن تسوایك است که در سال ۱۹۱۹ منتشر شده است. تسوایك درباره بالزاك چنین میگوید : عظمت بالزاك را صخره‌های طبیعت می‌تواند نشان دهد سنگهای بنای هزارویك پنجره‌ای را که بالزاك بیك حمله ساخته است زولا یکایك گرد آورده‌است . درآثار زولا شماره ودر آثار بالزاك سحر وافسون جلب نظر می کند .

عقیده مارکس وانگلس درباره بالزاك

کارل مارکس و «فردریش انگلس» بانیان سوسیالیسم علمی را باید از هوا خواهان و دوستداران بالزاك شمرد. این دو دانشمند بزرك در نامه های خودشان بعناوین گوناگون از بالزاك بحث کرده‌اند .

« پل لافارك » می گوید که «مارکس »میخواست پس ازاتمام اثراقتصادی خود کتابی درتقریظ و انتقاد از« کمدی انسانی» بنویسد .

« انگلس» در باره بالزاك چنین می نویسد : بالزاك که درصحنه رئالیسم از «زولا» های گذشته ، کنونی و آینده بمراتب بزرگتر است در زیر عنوان رسوم واخلاق پرده‌ای سراپا واقعیت از اجتماع سال ۱۹۶۱ تا ۱۹۴۱ فرانسه ودرآن میان پاریس تهیه کرده است .

همه تاریخ فرانسه دراطراف این پرده گردآمده است . در عالم تاریخ وحتی اقتصاد چیزی که من از آثار بالزاك فرا گرفته‌ام پیشتر از همه چیزهائی است که از کتابهای تاریخ نویسان وعلمای اقتصاد وآمار گران زبردست جهان آموخته‌ام . شکی نمی توان داشت که بالزاك در صحنه سیاست سلطنت طلب است و اثر معظم او مرثیه‌ای برای سقوط اجتناب ناپذیر طبقه اشراف است ، اما باهمه این چیزها این نویسنده بزرك در هر فرصتی « آریستو کراتهای نازنین خودش را » بیاد تلخترین

ریشخندها و بدترین سرزنشها گرفته است... (بجز چند نفر شهرستانی) یگانه کسانیکه بالزاك ازروی علاقه و مهربانی ازآنان سخن میگوید جمهوریخواهان کلیسای «سن‌مسی» Saint – Messie یعنی بزرگترین رقبای او درعالم سیاست می‌باشند که آنان را باید نمونه توده حقیقی فرانسه از ۱۸۳۱ تا ۱۸۶۱ شمرد.

این نویسنده بزرك که از سقوط اجتناب ناپذیرآریستو کراسی متاثر است با این همه عاقبت خوبی برای این طبقه پیش‌بینی نمی کند و اینخود یکی ازپیروزیهای بزرك رئالیسم و یکی‌از بزرگترین کامیابیهای بالزاك‌است.

بالزاك در سوئد اشتریندبرك Strindberg توانا ترین نماینده رئالیسم در ادبیات سوئد ازهواخواهان دوآتشه بالزاك است.. این شخص‌در اعترافنامه‌ای که بنام «تنها» نوشت‌اقرار کرد که بعداز خواندن آثار بالزاك قیافه‌دنیادر برابرچشم اودگرگون شد، بمسائل بزرگی پی برد وتغییربزرگی درروح او پدیدآمد ودرکتاب دیگر خود بنام «کتاب عشق» بالزاك را در صف شوپنهاور نیچه و تاکرای Thackry داستان نویس‌انگلیسی بشمارآورد.

زیرا عقیده این. نویسنده سوئدی‌درمیان روانشناسان‌بزرك بجزاین استادان زبر دست کسی نتوانسته است که نقاب از صورت زن بردارد

بالزاك در ایران باآنکه آثار بالزاك تاکنون بهمه زبانهای زنده دنیا درآمده‌است، باآنکه درکشور شوروی بیست وهفت ملیون نسخه‌ازآثار بالزاك‌چاپ شد.است وباآنکه درکشورهمسایه ماترکیه بیشتر از پنجاه کتاب بالزاك هرکدام چندین بار بچاپ رسیده است، بدبختانه هنوز در ایران کتابی ازاین‌نویسنده بزبان‌فارسی منتشر نشده است

داستان زیبای«دختر زرین‌چشم» که‌اکنون‌بدست ارباب ذوق‌ودوست داران ادب میرسد ومقدمه‌ای برای انتشار شاهکارهای بزرك بالزاك خواهد بود نخستین کتابی ازاین نویسنده است که افتخارترجمه آن‌نصیب ماشده‌است. این داستان که بجای خود داستان دلپذیر و پرعظمتی است بااینهمه در مقابل آثار بزرك بالزاك باندازه ذره‌ای‌درمقابل دریااست‌و

عظمت نویسنده‌ای مانند بالزاك را نمیتوان باترجمه‌داستان کوچك دختر زرین چشم بدوستداران ادب نشان داد .

بهرحال چیزیکه باید دراین‌مختصر گفته‌شود این‌استکه ترجمه بالزاك کار بسیار سختی استو برای ما که‌ازدست دادن جانب‌امانت‌را درترجمه آثار بزرگان گناه بزرگی میدانیم سختتر از ترجمه‌آثار دیگران است. اما رنجیکه پیمودن این‌راه برای مادارد وخواهد داشت کمتراز آن‌استکه بتواند مارا از ترجمه‌آثار نویسنده‌ای مانند بالزاك بازدارد.

چنانکه دیده‌خواهدشددرترجمهٔ‌این کتاب باندازه امکان کوشش بکار رفته‌است که کوچکترین‌جمله‌ای بخطانوشته نشودومقصودنویسنده دستخوش تغییر وتقلیب نگردد اما با اینهمه ما ادعامیکنیم که‌در ترجمه این داستان هیچگونه نقصی نمیتوان یافت...

دخترزرین چشم

دختر زرین چشم که در مارس سال ۱۸۳٤ و آوریل ۱۸۳۵ نوشته شده است و سپس در جلد نهم مجموعه آثار بالزاك در شمار چند داستانی که عنوان «پرده‌هائی از زندگانی پاریس» دارد ، منتشر گشته، یکی از سه داستانی است که‌در مجلدی بنام «سرگذشت سیزده نفر» چاپ‌شده است.

درمیان داستان های زندگانی پاریس که‌هر کدام بجای‌خودشاهکاری است، داستان کوچك دختر زرین چشم از نظرارزش بسیار جالب توجه و بزرك است و نویسنده درآغاز این داستان شهرپاریس را چنان‌تشریح و توصیف کرده است که انسان دچار حیرت می گردد .

بالزاك در مقدمه‌ای که برای چاپ سال ۱۹۳٤ این داستان نوشته گفته است که میخواهد پاریس شهر عشق ، جنایت ، نبوغ وخوشی را در میان رویائی از زر، خون و گل تصویر کند. وخواننده‌تصدیق خواهد کرد که بالزاك در آرزوهای خود ، شاید بیشتر ازآنچه‌خودش تصور می کرد، موفق شده است.

پاریس بالزاك نه شهر روشنی است که دراشعار گرم هوگو دیده می شود و نه شهر کثیف ، پر از بدبختی و گل آلودی است که از قلم بدبین زولا بروی‌کاغذ آمده است. پاریس بالزاك طبیعتی‌درمیان طبیعت و سرزمینی پر عظمت و افسانه آمیز است که درآن جلال ، تیره بختی ،

بلندی و پستی در آغوش یکدیگر دیده میشود. داستان دختر زرین‌چشم تصویری کوچك اما دقیق ازمعبدی سحر آمیز است و آن را باید هدیه نبوغ بعالم ادب شمرد.

در این داستان بالزاك برای نخستین بار عشق آتشین و خـونین زنی را به‌یك زن دیگر یعنی موضوعی را که هنوز برای نویسندگان جهان تازه است و کمتر کسی موفق شده است اثرجالبی درمورد آن بوجود آورد مطرح کرده است و با اینکه شکـوه صفحه های کتاب گـاهی بصورت شاعر انه‌ای درمیآید، نویسنده بزرك هرگز رئالیسم مخصوص وواقع بینی دقیق خود را از دست نداده است و گذشته از تصویر پاریس و آفریدن قهرمانی نظیر «هانری دو مارسه» پایانی هم که برای داستان خودساخته دلیل روشنی بر واقع بینی و نظرصریح اودرباره اجتماع خویش است.

عبدالله توکل ـ رضا سیدحسینی

«داستانی معظم وفراموش نشدنی!..! تولد شهوت را در آغوش اسرار مشاهده میکنیم وشرق کهن را میبینیم که درشبهای بیخوابی پارپس چشمان سنگین خود را باز میکند . حادثه وجلال هر لحظه در آغوش هم دیده میشود»

درافق وسیع مرگ و بهشت، روح چون گل شگفته میگردد وروزهای ما درزیر طوفان انوار این مشعل رنگی بخود میگیرد که رویا های پر عظمت قرون گذشته را بیادمی آورد. نوشتن اوایل این داستان از قلم شاعری مانند «دانته» ساخته است واواخر آن رنگ داستان های هزار ویکشب را داردو مجموع این داستان راهیچکس بجز بالزاك نمی تواند بیافریند

هوگوفن هوفمانشتال

دختر زرین چشم

وحشت انگیزترین مناظردنیا، بی گمان، دیدار دهشت بارمردم پریده رنگ وزرد روی وافسردهٔ پاریس است... پاریس میدان وسیعی است که براثرطوفان منافع شب وروزدرجوش وخروش است ودر زیراین طوفان خرمنی ازمردم درتك وپواست . در پاریس داس مرك مردم را بیشتر از هرجای دیگر درومیکند وبازدسته های دیگری بهمان شدت وکثرت زاده می شوند. و از همهٔ منافذ قیافه های پژمرده و پرچین این مردم فـراست و هوس و سمومی که مغزشان را انباشته است بیرون می ریزد . نـه ... اینها را قیافه نمیتوان خواند؛ این قیافه هارا «نقاب»، نقاب ضعف؛ نقاب قدرت نقاب فقر وبدبختی ، نقاب شادی ، نقاب تزویر وریا باید نام داد . در همهٔ این قیافه های پژمرده و رنك پریده آثار و علائم شگرف حرص وآز سوزانی خوانده میشود... این مردم چه میخواهند ؟ ... زر میخواهند یاخوشی؟.... بر رسیهـائـی در بارهٔ روح پـاریس میتواند علل زردی قیافهٔ مرگبـار مردم پاریس را تشریح کند . این قیافه یاجوان است یاپیر ! جوانانی رنك پریده ، افسرده وپیرانی بزك کرده که تظاهر بجوانی میکنند . بیگانگان ظاهر بینی که پای در این شهر میگذارند واین مردم را، که گوئی ازقبر بیرون آمده اند ، می بینند، درآغاز کار ازاین پایتخت ، ازاین کارگاه بزرك خوشیها وشادی ها احساس تنفر میکنند اما خودآنان بزودی چنان گرفتار پاریس میشوند که دیگر پای ازآن بیرون نمی نهند ؛ درپاریس ودرآغوش پاریس بطیب خاطر تغییر قیافه میدهند .

قلم ازتفسیروتوجیه رنك دوزخی قیافه های مردم پاریس عاجز است.. زیراکه پاریس دوزخی است واین نام ازروی شوخی بآن داده نشده است، این سخن را باور کنید. درپاریس همه چیز دود میکند ، همه چیز می سوزد، همه چیز میدرخشد ،همه چیز میجوشد، همه چیز شعله میکشد، بخار میشود

وخاموش میگردد ودوباره مشتعل میشود ، میسوزد و خاکستر میشود . هرگز درهیچ دیاری آتش وسوزش زندگی بیشتر ازپاریس نبوده است. این اجتماع پرجوش وخروش که پیوسته در تغییر و تبدیل است ، گوئی مانند طبیعت درپایان هرکاری باخود زمزمه میکند : «کار دیگری آغاز کنیم ! .. »

این اجتماع‌مانندطبیعت خودراباحشرات ، گلهای ناپایدار،بازیچه‌ها وچیزهای زودگذر مشغول میکند واز دهانهٔ آتش فشان جاودانی خود شعله وآتش‌بیرون میریزد .هرگروه وطبقه‌ای ازملت باهوش و پرجوش‌و خروش پاریس قیافه‌ای دارد وشایدپیش ازتجزیه وتحلیل علل این‌امربهتر آن باشد که‌علت زردروئی وافسردگی‌افراد روشن شود. پاریسی ازبسکه بهمه چیز دل می‌بندد ، عاقبت بهمه چیز بی‌علاقه میشود و چون هیچ حس وعاطفه‌ای برصورت افسرده و رنك پریدهٔ او تسط ندارد صورتش مانند دیوارهای گچی خانه‌ای‌که گرد وغبار ودود برروی آن نشسته است ، رنك خاکستری بخود میگیرد ... پاریسی چه پیر و چه جوان ، زندگی کودکانه‌ای دارد . بچیزی‌که دیروز علاقه‌نداشت فردا دل می‌بندد، بهر بهانه‌ای داد وفریاد وناله وزاری بلند میکند وبهرچیز کوچکی دلداری می‌یابد ، بهمه چیز لبخند تمسخر میزند ، همه چیز را فراموش می‌کند ؛ همه چیزرا می‌خواهد ، همه چیزرا تحسین میکند ، بهمه چیز اظهار علاقه میکند و ازهمه چیز بابیمهری دست برمیدارد . پادشاهان خودرا؛پیروزی های خودرا ؛ افتخار خودرا؛ معبودخودرا ؛ چه ازبرنز باشد وچه‌ازشیشه، مانند جوراب‌های خود ، مانند کلاههای خود ومانند ثروت‌خود بدورمی‌اندازد . درپاریس هیچ حس وعاطفه‌ای‌دربرابر اوضاع پایداری نمی‌تواند کرد وجریان اوضاع مبارزه‌ای پیش می‌آوردوعلائق را سست می کند . درپاریس عشق هوسی است وکینه چیزبیهوده‌ای . آنجاانسان‌قوم‌وخویشی بجز اسکناس هزار فرانکی و دوستی بجز «بانك رهنی» ندارد . این غفلت ومسامحه برسراسر زندگی مردم پاریس تسلط داردو نتایج خودرا ببار می‌آورد . درمجالس ومحافل ودرکوچه وبازار فرد زایدی پیدانمی شود . در پاریس هیچکسی سرا پا مفید وهیچکسی سراپامضر نیست . از دزد واحمق گرفته تانکته‌سنج‌وپاك دامن‌وجود همه کس‌درپاریس‌مجازاست.

حکومت و گیوتین ، مذهب و وبا! ..هر کسی با این محیط تناسب دارد و فقدان هیچکس در آن مشهود نیست در این اجتماع آئین نشناس که بدین و عاطفه پشت پازده است و با وجود این همهٔ عواطف و همهٔ ادیان و همه رسوم و اخلاق از آن سرچشمه میگیرد و با آن منتهی میشود چه چیزی بر همه تسلط دارد ؟

زرو خوشی...

ـ این دو کلمه را مانند چراغی در دست بگیرید و این قفس گچی، این کندو را که جویهای سیاهی در آن روان است بپیمائید و در پیچ و خم این فکری که آنرا بهیجان میآورد و بجوش و خروش وامیدارد، پای بگذارید . نگاه کنید و در آغاز کار دنیای مردم محروم را ببینید :

کارگر ، رنجبر، کسی که پاها ، دستها، زبان ، پشت و یگانه بازوی خود را با پنج انگشت خود برای امرار معاش بکار میاندازد.. این کارگر، کسی که بیشتر از همه باید مواظب و مراقب خود باشد و بنای زندگانی خود را متزلزل نسازد، بیشتر از حد کار میکند. زن خود را مانند حیوان به ماشینی میبندد، فرزند خود را بکار وامیدارد و او را بیکی از چرخهای کارخانه میخکوب میسازد.

'نمیدانم کار خانه دار چه رشتهٔ سحر آمیزی بگردن این طبقه انداخته است و او را بحرکت در میآورد، طبقه‌ای را که با دستهای کثیف خود ظروف چینی میسازد، لباس و پیراهن میدوزد، ورقهٔ آهن درست میکند چوب رنده میکند، پولاد تاب میدهد؛ از کنف و پشم پارچه میبافد، برنز جلا میدهد، بلور درست میکند، گل میسازد، پشم می بافد، اسب تربیت میکند زین و یراق درست میکند؛ از مس ظروف میسازد ؛ کالسکه رنك میزند ، نارونهای کهنسال را بشکل خوبی در میآورد؛ از پنبه پارچه میسازد؛ کوزه گری میکند؛ الماس میتراشد، فلز جلا میدهد، مرمر را به ورقهای زیبا مبدل میسازد؛ سنگریزی میکند، فکر را لطافت میبخشد، همه چیز را رنك میدهد، سفید میکند؛ سیاه میسازد... این نایب رئیس، این سرفرما باین دنیای عرق و اراده، بدنیای مطالعه وحوصله، خواه بنام هوسبازیهای شهر وخواه بنام دیوی که «سوداگری» نام دارد، وعدهٔ مزد بیشتری میدهد و این جانوران چهار دست، بخاطر این مزد و وعده، شب زنده داری میکنند؛ رنج میبرند، کار میکنند، ناسزا میگویند، روزه میگیرند و راه میروند و همهٔ آنان برای آنکه «زر»، این مایهٔ جنون و فریب، را بدست آورند، خود را از پای میاندازند سپس این خداوندان یکروزه پیش از آنکه بآیندهٔ خودشان بیندیشند؛ در

آن حال که تشنهٔ عیش وعشرتند، بامید بازوهای خودشان؛ مانندنقاشی که بشستی خود اطمینان دارد، روز دوشنبه پولشان‌را درکاباره‌ها، که‌حصاری گلی بدور شهر کشیده است، از دست میدهند ... حصاریکه مانند کمر بیحیایرین و بی‌عفت ترین فاحشه‌ها هرلحظه بازوبسته میشود وثروت‌این مردم راکه بهنگام کار رام وبهنگام‌عیش‌وعشرت درنده‌اند؛مانندثروتیکه در قمار از دست رود بکام خود فرومیبرد و سپس این طبقهٔ فعالهٔ پاریس پنجروز روی هیچگونه استراحت وآسایش نمی بیند!. بکاری دست میزند که‌پشتش در زیرآن خم‌میشود. کاری که اورا زشت وضعیف ورنك‌پریده میسازد و قوای آفرینندهٔ اورا بهزار راه ازمیان میبرد... و بازخوشی و استراحت این‌طبقه عبارت ازهرزه‌گردی وعیش وعشرت و مستی خستگی آوری است که در نتیجهٔ آن رنگهاتیره، دستها سیاه وقیافه هاپریده‌رنك میشود وسوء هاضمه پیش‌می‌آید واین عیش وعشرت دو روزه نان آینده، آبگوشت هفته، لباسهای زن و قنداق بچه‌را میر باید : این مردم‌بمضمون «هرکسی ازوجاهت بهره‌ای دارد» کما بیش زیبا بدنیا آمده‌اند،ازاوان کودکی درزیر فرمان زور، درزیر فرمان چکش، مقراض‌آهن‌بری وچرخ نخریسی گرد میآیندو بزودی‌میسوزند وزشترومیشوند. ولکن «Vulcain» رب‌النوع آتش وفلزبا آن‌زشتی وقدرت خود بازنمی‌تواند علامت ومظهر این ملت زشت ونیرومند باشد. ملتی باهوش و برد بارکه در طول هر قرنی یکروز سرکشی میکند ، ملتی که‌مانند باروت اشتعال پذیر است ، ملتیکه عرق اورا بحریق انقلاب آماده میکندو گذشته ازهمه این چیزها ملتیکه بیك کلمه فریبندهٔ «زریاخوشی» آتش‌میگیرد. عدهٔ این ملت، عدهٔ این مردم، ازهمهٔ آنانکه دست برای گرفتن‌صدقه‌درازمیکنندتاهمهٔ آنانکه دست برای گرفتن‌مزد مشروع خودشان پیش‌میآورند یادست‌برای گرفتن پنج فرانکی که بهمهٔ فواحش پاریس داده میشود یا برای‌گرفتن هرگونه پول مشروع یانامشروع بازمیکنند،سیصد هزار نفراست. اگر این میخانه ها وجود نمی‌داشت آیا دولت در هر روز سه شنبه‌سرنگون نمیشد ؟ امـا خوشبختانه روز سه‌شنبه همهٔ این مردم‌سست و بیحالند.خوشی‌دیروز آنان‌را ازپای انداخته است. دیگر دیناری درجیب ندارند وبراثر تازیانهٔ احتیاج مادی که برای آنان‌شکل عادت راپیدا کرده است، به‌کار ونان خشك باز میگردند. با اینهمه دراین محیط که فکروحرکت درمقابل درد ها وغمها

نمی‌تواند محفل زندگانی را باسرور وشادی بیاراید ، نمونه‌های فضیلت مردان کامل و ناپلئونهای گمنامی پیدا میشوند که می‌توان آنانرا مظهر ارزش اجتماعی وقدرت ونیروی این‌صنف شمرد.

کارگری‌را فرض کنیم که تصادف اورا قانع ومقتصد بار میآورد و فکری باو ارزانی میدارد واو می‌تواند بسوی آینده‌نظراندازد بازنی بر خورد می کند وپدر میشود وپس ازچند سال‌تحمل حرمان وسختی‌دست به خرده فروشی میزند و دکانی کرایه میکند واگر ناخوش نشود و مرض و فساد وهرزه گردی اورا از پیشرفت‌در راه‌زندگی بازنداردواگرخوشبخت شود، این‌چیزها نقشه و طرح زندگی اوبشمار میرود:

پیش ازهمه باین پادشاه جنب وجوش پاریس ، که زمان و مکان را بزیر اطاعت خود درآورده است سلام کنید ... باین مخلوقی که از شوره و گاز بوجود آمده است و در شبهای دشوار خود فرزندانی به فرانسه میدهد وروزها در راه خدمت به شهوت وخوشی همشهریان خود جان میکند ، سلام کنید .این‌مرد وظایف خودرا درمقابل زن‌محبوب خود، در مقابل خانهٔ خود، درمقابل «کونستیتوسیونل» خود ، ادارهٔ خود، گارد ملی خود و «اپرای» خودودر مقابل خدای خود انجام میدهد .. اما برای آنکه اداره ، اپرا، گارد ملی،زن و خدارا به پول مبدل سازد . بالاخره باین مستخدم چندکارهٔ ملامت ناپذیر سلام کنید .. وی که هرروز صبح در ساعت پنج از خواب بر می خیزد و از خانهٔ خود تاکوچهٔ «مونمارتر» را مانند پرنده ای می پرد ، در باد ورعد وبرف وباران خودرا به‌اداره روز نامهٔ «کونستیتوسیونل» میرساند ودرآنمکان برای گرفتن روزنامه ها که توزیع آنرا بعهده گرفته است منتظر میشود . این نان سیاست را با حرص دریافت میکندآنرامی گیرد ومی‌برد .. درساعت نه بآغوش‌خانوادهٔ خود باز میگردد ، لغزی بزن خود میگوید ، بوسهٔ آبداری ازاومیگیرد، فنجانی قهوه میخورد ، به فرزندان خود تغیر میکند . در ساعت نه وچهل دقیقه در شهرداری ظاهر میشود . در اینجا در روی صندلی خود ـ مانند طوطی که‌در روی چوبی جای گیرد ـ می نشیند و باحرارتی که پاریس‌در او تولید کرده است تا ساعت چهار ، بی‌آنکه گریه یا خنده ای کند ، نام مردگان و نوزادان ناحیه‌را ثبت دفتر میکند . خوشبختی و بدبختی محله، مانند روح «کونستیتوسیونل» که چند ساعت پیش روی دوشهای او بود.

از زیر قلم او میگذرد . هیچ چیز بـرای او سنگینی نمیکند ، پیـوسته پیش میرود .پس وطن پرستی‌را ، ساخته وپرداخته ، از روزنامـه میگیرد ؛ بـا هیچکس اظهار مخالفت نیمکند وباهمه کس‌فریاد میکشد وهمراه همه کس دست میزند ، زنده بادو مرده‌باد میگوید ومانند پرستو زندگی میکند.. کلیسای‌محله‌دوقدم‌از او فاصله‌دارد و اودرمواقع مهمه‌می‌تواندجای‌خودرا به مستخدم بیکاری بدهد و خود،در محراب ، دعا ونمازی بخواند .. وی که در روزهای یکشنبه و در روزهای جشن زیبا ترین زینت کلیسا است و بهترین مغنی شمرده میشود ، دهان گشاده و بزرگ خودراکج میکند، با لحن جالب وسرورآمیزی «آمین» میگوید وی‌آوازخوان خوبی‌است. درساعت چهارازشغل رسمی خودآزاد میشود و درآغوش بزرگترین‌دکان نا حیه مردم را محظوظ ومسرورمیسازد . زنش خوشبخت است و او وقت حسادت ندارد . وی بیشتر از اینکه مرد احساس باشد مردعمل است ..و از اینرووقتی که وارد دکان شود ؛ با دختران فروشنده که چشمان پرنشاط وزنده شان مشتریان بی‌شماری جلب میکند سربسر می گذارد ودرآغوش زیورها،چادر ها و پارچه های نرمی که‌بدست این زنان‌کارآزموده درست شده است ، لذت میبرد .. یا در بیشتر موارد پیش از شـام بکاری دست میزند ، صفحه‌ای از دفتر روزنامه‌را پاکنویس میکند ، وچند نامه وسند بتأخیر افتاده را به «دایرهٔ اجراء» میبرد . یکروز در میان ، در ساعت شش ، سرکار خود در « اپرا » حاضر میشود . وی که در شمار آواز خوانان است نقش سرباز ، عرب، محبوس ، وحشی ، دهقان، شبح ، شیر، شیطان ، برده،خواجهٔ سیاه یاسفید را ایفا میکند . پیوسته آماده است که مردم‌را شاد یاغمگین سازد ، یاحس ترحم وتعجب مردم را بر انگیزد ویا فریادهای پیاپی از دل برآورد، یا خاموش شود ، شکارکند ، بجنگد و رومی یا مصری باشداما،با این همه پیوسته همان تاجر خرده فروش‌است و از خرده فروشی خرد دست برنمیدارد . نیمه شب دو باره شوهر خوبی میشود، مرد وپدرمهربانی میگردد،برختخواب زن خود میرود ودرآنحال که رخ فریبندهٔ پریرویان‌اوپرادر خیال‌او مجسم‌است، زن‌خودرا درآغوش میگیرد و ازآن فسق وفساد و ازآن جست و خیز شهوت انگیز ساقهای

«تاگلیونی»(۱) بسود عشق زن خویش استفاده میکند و بالاخره ، اگر بخواهد بزودی میخوابد و مانند بیداری خود درخواب نیز تعجیل میکند . آیا او تجسم حرکت بصورت انسان، تجسم مکان و محصول هزار رنگ تمدن نیست ؟ این مرد چکیدهٔ تاریخ ، ادب ، سیاست ،حکومت ، مذهب و فن نظام است. آیا نمیتوان گفت که او آنسیکلوپدی زنده و اطلس عجیبی است که مانند پاریس شب وروز درحرکت است و هرگز استراحت نمیکند ؟ در وجود او بجز پا پیدا نمیشود..هیچ قیافه‌ای نمیتواند درچنین کاری و درچنین گیرداری خود را پاك نگهدارد.. شاید کارگری که روز بروز بیشتر عرق میخورد و براثر آن در سی سالگی پیر میشود و میمیرد و معده‌اش براثر افراط در میخواری ضایع میشود بگفتهٔ عده‌ای از فلاسفهٔ پردرآمد خوشبختتر از آن خرده فروش باشد. آن بیك بار ازمیان میرود واین آرام آرام نابود میشود... خرده فروش از هشت شغل خود، ازدوش خود وازحنجرهٔ خود وازدستهای خود و اززن خود واز تجارت خود و ازپیمانکاری خود وازفرزندان خود چند هزار فرانك پول ودشوارترین خوشبختی‌ها رابدست می‌آورد. این ثروت و بچه‌ها یا بچه‌هائی که چشم وچراغ او بشمار میروند ،طعمهٔ دنیای اشراف میشوند.خرده فروش پول ودختر یا پسر خود را، که درمدرسه تربیت یافته و بیشتر از پدر خود تربیت دیده است وغرور و آرزوی بیشتری دارد ، بحضور بزرگتران میبرد و در بیشتر موارد پسر خرده فروشی میخواهد مقامی دردستگاه دولت بدست آورد . این مقام پرستی و این غرور و فکر مارا بطبقهٔ دوم دوزخ پاریس میرساند... اکنون یك طبقه بالاتر بروید و یا ازطبقهٔ زیر شیروانی پائین بیائید ودرطبقهٔ چهارم توقف کنید وپای درآن عالمی بگذارید که چیزی دارد. باز دراین عالم همان نتیجه دیده میشود . تجار عمده وشاگردان آنان خدمتگزاران وصرافان کوچك و بسیار درستکار واشخاص نادرست وحقه باز، کارکنان بزرك و کوچك و کارکنان دایرهٔ اجراء ، وکلای عدلیه ودفتر-داران را باید ازاین طبقه شمرد .. وبالاخره اعضای فعال و مبتکر وسفته باز این طبقهٔ بورژوازی کوچك که منافع پاریس را بجیب خود میریزد و چشم بکشتزارهای آن میدوزد و خواربار را احتکار میکند واجناسی را که

۱- Taglioni(۱۸۰٤ -- ۱۸۸٤) رقاصه ای‌است که در زمان لوئی فیلیپ شهرت بزرگی داشت .

بدست رنجبران ساخته‌میشود انبار میکند ومیوه‌های «جنوب» را ذخیره میکند وماهیان‌اقیانوس‌را درسبدها میریزدوشراب‌های خوب‌سواحل آفتاب‌گیر همه‌جارا نگهمیدارد وبه‌مشرق زمین‌دست اندازی میکند و شالهای مشرق راکه مورد توجه ترکهاوروسها نیست ومیخرد؛ دامنهٔ تجاوزخودرا تاهند توسعه‌میدهد ومحصول گرد میآورد و بانتظار روز فروش بخواب روباهی فرومیرود وپس‌ازآنکه‌سودسرشاری بردنفسی‌میکشدواز «تنزیل» استفاده میکندوبرگهای بهادارا می‌پیچد و درصندوق میگذارد وسراسر پاریس را خرده خرده درصندوق ودرکالسکه می‌گذاردومیبرد ، درکمین هوی و هوس کودکانه وهوسبازیها وهرزه گردیهای دورهٔ پیری‌مینشیند واز ناخوشیها استفاده میکند .اگرچه افرادابن طبقه مانند کارگر عرق نمیخورند ودرلجن‌زار فحشاء دست و پانمیزنند ، بااینهمه مانندکارگرهمهٔ نیروی خودشانرا ازدست میدهندوازآن گذشته روح ودل‌جسمشانرابیش‌از اندازه فرسوده‌میسازند. ازشدت هوسبازی خود رابیچاره میکنند و باتك و دوها وشتابها وجودشانرا تباه میسازند. بدن وقیافهٔ این اشخاص‌درزیر تازیانهٔ منافع و درزیر آفت جاه‌پرستی ، که‌توانگران این‌شهر عظیم و شگرف رارنج میدهد، تغییر شکل‌میابد ومانند بدن و قیافهٔ رنجبران، که درزیر لنگر بیرحم آرزوهاوخواهش های‌استبدادآمیزاشراف‌خردمیشود ، ازکار می‌افتد.

بهرحال ، در اینجا نیز برای اطاعت باین خداوندگار همگانی ، «خوشی بازر» باید وقت‌را تباه‌ساخت ، باید تعجیل کرد ودر میان چهار چوبهٔ شبانه روز بیشتراز بیست وچهار ساعت کارکرد . باید خودراضعیف ساخت و نابودکرد باید خودرا کشت و سی‌سال پیری‌رابدوسال استراحت آمیخته به بیماری فروخت . یگانه فرقی که در میان طبقهٔ کارگر و طبقهٔ توانگر وجود دارد اینست که کارگر وقتی که گل زندگانیش پژمرده‌شود؛ در بیمارستان میمیرد و حال آنکه «توانگر» کوشش و پافشاری می کند که زندگی کند و زندگی میکند اما دیگرجسم وجان‌او صحت وسلامت ندارد . قیافهٔ فرسوده .. قیافهٔ افسرده و شکسته ای دارد .. فروغی در چشمان او دیده‌نمیشود ، پای او قوت ندارد. باحال‌افسرده و حیرت‌زده‌ای در بولوار ودردامن معشوقهٔ‌خود وشهرعزیزخود چرخ میزند . بورژواچه

میخواهد ؟ میخواهد شمشیر کوتاه «گارد ملی» داشته باشد، می خواهد آبگوشت او پیوسته آماده باشد،می خواهد آرامگاه شایسته‌ای در «پرلاشز» داشته باشد و برای ایام پیری خود اندکی زر میخواهد که از راه حلال بدست آورده باشد . روز خوشی او یکشنبه است. استراحت وی عبارت از گردش با کالسکهٔ کرایه ای در اطراف شهر است ودر این گردش زن و فرزندانش گردو غبار را بخوشی فرو میبرند ، در زیر اشعهٔ آفتاب سرخ و برشته می‌شوند. میخانهٔ او عبارت از مهمان خانه‌ای‌است که خوراکهای کشنده وزهرآلود آن شهرتی دارد ویا مجلس رقص خانوادگی‌است که انسان تا نیمه شب در آن خفه میشود. پاره‌ای از نادانان از چیز های بسیار ریزی که در زیر میکروسکوب در یك قطره آب دیده میشود اظهار تعجب‌می کنند اما اگر «گارگانتوای» رابله (۱) ،این‌مظهر شهامت و تهور ، این‌غولی که‌از آسمان افتاده است ، جنب وجوش طبقهٔ دوم پاریس را میدید، طبقه‌ای که مایکی از فرمولهای زندگانی آنرا باز گفتیم ،در این پاره‌چه میگفت؟

آیا این کلبه ها را که در تابستان هوای سردی دارد ودر زمستان بجز منقل کوچکی که درزیر گنبد بزرك مسی بازار گندم فروشان جای گرفته است ، چیزی در آن پیدا نمیتوان کرد ، دیده اید ؟ .. «مادام» از صبح در آنجا حاضر میشود... فروشندهٔ بازار است و ازاین راه‌سالانه ـ بقرار معلوم ـ دوازده هزار فرانك می گیرد . «مسیو» پیش از آنکه مادام‌از خواب برخیزد ، واردتاریکخانه‌ای می‌شود ودر گوشهٔ آن بسوداگران‌محله، بمدت یکهفته پول بقرض می‌دهد.

ساعت نه «مسیو» درادارهٔ گذرنامه ها که خودش معاون آن است حضور می‌یابد . بهنگام‌غروب در سر صندوق « تآتر ایتالیا» یادر تآتر دیگری حاضر میشود .... اطفال بدایه سپرده شده اند و پس‌از آنکه از دایه پس گرفته‌شدند به پانسیونی میروند . منزل «مادام و مسیو» درطبقهٔ

---

۱ - Rabelais که در سال ۱٤۹۵ بدنیاآمد و درسال۱۵۵۳ از دنیا رفت , طبیب ، دانشمند و نویسندهٔ بزرك فرانسوی‌است . این نویسنده داستانی در پنج قسمت نوشته‌است که بسیارجالب توجه است قهرمان بزرك این داستان Cargantua است که پسری‌بنام Pantagruel دارد.

سوم است . بجز آشپز کسی در خانهٔ آنان دیده نمیشود، در سالنی دوازده در هشت که با چراغهای فتیله‌ای دیواری روشن شده است ، مجلس رقص ترتیب می‌دهند اما بدختر خودشان صد و پنجاه هزار فرانك جهیزمیدهند ودر پنجاه سالگی باستراحت میپردازند و ازاین‌پس‌درلژ سوم اوپراحاضر میشوند با کالسکه‌ای به «لونشان» میروند یا باقیافه‌ای پژمرده ، هرروز که آفتاب برآید، در بولوارها پدیدار میشوند این‌زن وشوهرش درمحله احترامی پیدا میکنند ، مورد توجه حکومت قرار میگیرند و باتوانگران بزرك رابطهٔ خویشاوندی مییابند . وقتی که «مسیو » شصت و پنجساله شود ، نشان« لژیون‌دونور» میگیردو پدر دامادش که شهردار ناحیه‌ایست اورا بشب‌نشینی‌ها دعوت میکند و فرزندان این بورژوای کوچك، که‌بنحو مشئومی میل دارد فرزندان‌خودرا بطبقهٔ بووژوازی‌بزرك برساند، ازاین کارها استفاده میکنند. باین ترتیب هرطبقه‌ای خودرا به طبقهٔ برتر ازخود میدهد ، پسر بقال صاحب محضر میشود وپسر چوب فروش قاضی‌میگردد. همه کس از فرصت استفاده میکنندوهرچیزی حرکت جوش وخروش روز افزون پول‌را بیشتر میسازد .

ما اکنون بطبقهٔ سوم این دوزخ رسیده‌ایم ؛ دوزخی که شاید روزی «دانته» خودرا بازیابد . در این طبقهٔ سوم، اجتماع بجای‌شکم پاریس است و منافع شهررا هضم میکند همه‌چیز بنام «منافع» درآن انباشته میشود .. درآغوش این‌طبقه گروه کارگشایان ، اطباء ، سردفتران ، وکلای عدلیه، بازرگانان، صرافان ، تجار بزرك ، سوداگران و قضات باحرکت تلخ و خشونت زننده‌ای که در امعاء دیده میشود ، پیوسته در جوش وخروشند... در این طبقه براثر عواملی قیافه‌ها بیشتر از هر طبقهٔ دیگر فرسوده و رنك‌پریده است ومیتوان گفت که عمرهمه این اشخاص در محاکم تعفن ـ آور ودر مجالس طاعون بـار سلام و در میان چهار دیواری میگذرد ... روزها کمرشان درزیرفشارکار خم میشود . برای‌آنکه همه‌چیزرا ببرند و یاچیزی از دست ندهند، برای‌آنکه کسی را بدام اندازند ویا پول کسی‌را از دستش بگیرند، برای آنکه کاری را بجریان اندازند یا برای آنکه نفاقی بیندازند ونگذارندکاری انجام‌بگیرد ، برای‌آنکه ازفرصت‌زودگذر استفاده‌ای بکنند ، برای‌آنکه کسی را بچوبهٔ داربفرستند ویاحکم برائت

کسی‌را بدست آورند ، درسپیدهٔ‌صبح از خواب برمی خیزند ...کارشانرا سواره انجام میدهند ، اسبان‌را بتاخت میبرند، خسته‌میکنند و پیرمیسازند وپیش ازوقت ازکار میاندازند . زمان ووقت برای آنـان پادشاه ظالم و مستبدی است . برآنان جفاکاری میکند ، پیوسته از دستشان می‌پرد ، از دستشان درمیرود وآنان نه‌میتوانندآنرا منبسط سازند ونه میتوانند آنرا منقبض کنند. کدام روحی میتواند درگیر ودار این کارفساد انگیز ودرزیر سنگینی این بدبختیها که‌باید ناگزیر دربوتهٔ تجزیه وتحلیل گداخته گردد وسنجیده شود، سروسامان یابدوعظمت‌وسلامت‌خودرا حفظ کند ودرنتیجه، کدام قیافه ای میتواند در چنگال این بدبختیها زیبا بماند ؟ این اشخاص هرروز صبح پیش ازآنکه در اعماق‌دردها ورنجهای‌شگرفی، کـه گلوی خانواده‌هارا با پنجهٔ خودگرفته‌است، فرورونـد دل خودرا ـ اگردلی‌داشته باشند ـ درگوشه‌ای می گذارند . امامن آن گوشه‌را نمی‌شناسم . در نظر آنان، کـه اعتراف شنوی دیگران و محرم اسرار اجتماع انـد ، همه چیز آشکاراست . آنان از پشت پردهٔ اجتماع آگاهند و باین اجتماع با نظر حقارت می نگرند اما هرچه‌باشد، ازبسکه بافسادمبارزه میکنند، تنفری‌در دل آنان‌پدید میآید. سخت اندوهگین میشوند و براثر خستگی ویابراثر توافق پنهانی، به‌فسادنزدیك میشوند وبا اجتماع همرنك میگردند وعاقبت بحکم ضرورت ازعواطف‌وعلائق‌بیزاری می‌جویند وبه پشتیبانی قوانین و سازمانهامانندزاغچه براجساد نیمه گرم مردم حمله میبرند. تاجر پولدوست زندگانرا خرید وفروش‌میکند، دفتردار مردگانراووکیل‌عدلیه وجدان‌را. اینان که باید پیوسته زبانشان درکارباشد حرف را جانشین‌فکر و جمله را جانشین حس وعاطفه میسازند و روحشان به«حنجره»مبدل‌میشود.فرسوده وفاسد میشوند وهمه‌شان، از تاجر وقاضی گرفته تاوکیل عدلیه،عقل را از دست میدهند. دیگر احساس‌نمی کنند وقانون را برای آنکه ظاهرخوشی داشته باشد، بدست تحریف‌میسپارندو ازبسکه درزیربارزندگانی طوفانی دست وپای خود راگم‌می کنند شوهر و پدر و عاشق خوبی درمیان آنان پیدا نمی‌شود. از روی حوادث زندگی میلغزند ومیگذرند و در زندگی آنان چیزی بجز«سودپرستی» دیده نمیشود. وقتی که بخانه‌شان برگردند واجب است که به مجلس رقص، به«اوپرا»،به‌مجلس جشنی که‌گمان‌میرود مشتری ودوست‌وآشنا وحمایت کننده‌ای درآن پیداشود بروند .همه‌شان

بیش ازحد میخورند؛ قمارمیکنند؛ بیدار می‌مانند ،صورتشان گردو بدریخت وسرخ میشود و درمقابل اینهمه نیروی معنوی که بیهوده از دست میرود و در مقابل اینهمه‌زشتکاری، دست به‌عیش وعشرت میزنند اما... نه!.. عیش وعشرت برای آنان کفایت نمیکند، عیش و عشرت‌چیز کوچکی‌است.. آنان پنهانی دست‌به هرزه‌گری وفسق وفجوروحشت‌انگیزی‌میزنند... برای‌آنکه همه چیز در دست آنان است وجامعه «اخلاق»را ازآنان میآموزد.حماقت ونادانی آنان در زیر علم مخصوصی‌پنهان میشود .کار و حرفهٔ خودشانرا بخوبی می‌شناسند وبجزکار خود چیزی نمیدانند و آنوقت برای آنکه به عزت نفس و غرورشان لطمه‌ای نخورد؛ سخن ازهردری بمیان میآورند و از همه چیز دم میزنند. بدروغ بابراست زبان بانتقاد می‌گشایند ، شکاك بنظر میرسند اما در باطن زود باوروساده‌اند.روحشان را درگفتگوهای پایان ناپذیری نابود می‌کنند وبرای آنکه‌هیچ مرام ومسلکی رانپذیرند، باهرگونه فکراجتماعی ادبی یا سیاسی بآسانی میسازند، و بهمان ترتیب وجدان خود را از زیر قانون و دادگاه تجارت رهاکرده‌اند برای آنکه مردان بزرگی شوند ، زود براه می‌افتند ، عناصر متوسطی میشوند ودر نیمه راه می‌مانند واز ایمرو از قیافه‌شان افسردگی تلخ و تصنع میبارد ، چشمانشان بی فروغ میگردد، دهانشان پرگو وشهوانی میشود.. بحدی که اگر کسی بروی آنان نگاه کند، علائم پستی فکر را در آنان می‌بیند و باین نکته پی‌میبرد که فکرآنان براهی افتاده است که‌قوای خلاقهٔ مغز را میکشد، استعدادودقت‌نظر را ازمیان میبرد ونیروی تصمیم واستنتاج‌رابباد میدهد. همهٔ آنان درکورهٔ منافع افسرده وپژمرده‌میشوند. از اینروهرگز مردی که خودرا درچنگال این‌دستگاه ودرپیچ وخم دندانه‌های‌این‌دستگاه عظیم اسیر ساخته است، نمی‌تواند مردبزرگی شود. اگرطبیب باشد یـا درس طب کم خوانده است یامستثنی‌است.

«بیشا» (۱) ئی‌است که در جوانی میمیرد . اگرتاجر بزرگی است

---

(۱) Bichat طبیب معروف فرانسوی است که کتابی بنام genérale Anatomie نوشته‌است

مانند « ژاك کور» (۲) چیزی میشود . آیا « روبسپیر » در این راه ممارست کرد ؟ ... دانتون مرد تنبلی بود که پیوسته انتظارمی کشید. اما... قیافه‌های دانتون و روبسپیرهرچه که عالی باشدچه کسی است که این قیافه‌هارا آرزو کند ..این سوداگران بسیارزبردست پول‌را بسوی خودشان میکشند و جمع می کنند تا خود رابخانواده های اشراف برسانند. اگر آرزوی کارگر این است که خودرا به‌طبقهٔ توانگر کوچك برساند دراینجانیز همان علاقه وشهوت دیده میشود. درپاریس غرور وجاه پرستی چکیدهٔ همه آرزوها و علائق وخواهشها است. نمونهٔ این طبقه یا توانگرمغرور وجاه‌پرستی است که پس ازیك عمر اضطراب وکارهای پیاپی مانند موری که از سوراخی میگذرد ، وارد جرگهٔ وزراء میگردد یا روزنامه نویس نیرنك بازی است که پادشاه شاید برای آنکه از اشراف انتقام بکشد، اوراعضومجلس سنای فرانسه میسازد یاصاحب محضری است که شهردار ناحیه‌ای میشود... همهٔ آنان اشخاصی هستند که از شدت سود پرستی پژمرده و بیچاره شده‌اند و روزی بمقصود میرسند که دیگر بجز استخوان وپوست چیزی از آنان نمانده است در فرانسه پیران را سرکار می گذارند اما « ناپلئون » و «لوئی چهارم‌دهم» این پادشاهان بزرك، برای اجرای نقشه‌های خودشان از مردان جوان یاوری می‌جستند .

در بالای این طبقه ، طبقهٔ هنرمندان زندگی می کنند... اما چهره‌های این طبقه نیز که علامت استعداد و قریحه درآن نقش بسته است، بسیار شکسته وخسته وچین چین است. هنرمندان پاریس که بر اثر احتیاج بتولید از پای درآمده‌اند، براثر هوسبازیهای پر خرج خودشان از پای افتاده‌اند و بر اثروجود نبوغ گرسنه‌ای خسته‌شده اندوتشنهٔ خوشی وعیش وعشرتند؛ جهد می کنند که شایدشکافی که زائیدهٔ سستی است پر شود و کوششها بکار می برند که دنیا و شهرت و پول و هنررابا یکدیگرسازش دهند.هنرمند درآغازکار در زیرفشار طلبکار نفس نفس میزند . حوائج او قرضها ببار میآورد واین قرضهاشبهای اورا میگیردواو بعد ازآن همه کار بسوی خوشی،

---

(۲) Jacques coeur تاجرتوانگری بود ازمردم Bourges که در دوره شارل‌هفتم زندگانی میکرد و روزگاری خزانه دار ویا بزبان‌دیگر وزیردارائی بود وهزینه‌های جنك فرانسه رابرضدانگلستان می‌پرداخت.

بسوی عیش و عشرت می‌شتابد . کمدی باز تا نیمه شب کمدی بازی میکند، صبح درس میخواندو بهگام ظهر تمرین میکند .. پشت مجسمه سازدرزیر مجسمه خم میشود . روزنامه نگار،مانند سربازی که‌در جنك‌است، فکری است که پیوسته در جنب‌و جوش‌است . نقاش معروف و مشهور درزیرکار از پای میافتد ونقاش بیکاری که مشتری ندارد، اگر خودرا صاحب نبوغ بداند ، خون دل میخورد . همچشمیها ، رقابتها ، تهمتها و افتراهااستعداد هارامیکشد . گروهی بر اثر یأس‌بپرتگاه فسادسرنگون میشوند وگروهی دیگر که آینده شانرااز پیش فروخته اند در جوانی می‌میرند و هیچکس بعظمت و نبوغ آنان پی نمیبرد . عدهٔ کمی ازاین‌چهره ها که دراصل‌بسیار زیبا بوده‌اند،جلوهٔ خودراازدست نمیدهد امازیبائی آتشین مغز آنان‌درپرده می ماند وکسی بدان پی نمیبرد . چهره هنرمند با چهره دیگران تناسبی ندارد وازآن چهره ای که بنظرنادانان چهرهٔ ابد آل است یا پستتر و یا بر تر است .. کدام نیروی عظیمی این چهره‌هارا خراب ونابود میکند؟ شهوت ! .. و هر شهوتی در پاریس زائیده و وابستهٔ این‌دو کلمه‌است ... « زریاخوشی»...

اکنون نفس نمی کشید ؟ هوا و فضاراپاك احساس نمی کنید ؟... در اینجا نه کاراست ونه رنج ... مار پیچ گردنده وچرخان زر باوج کمال رسیده است.زر که‌مانند جویبار های کوچکی ازپنجره ها میگذرد وقطره قطره در اعماق دکانها انباشته میشود و در سینهٔ پیش تخته ها و کارخانه ها بشکل شمش درمیآید، یا بشکل جهیز بدست‌دختران جوان و یابشکل میراث بدست استخوانی پیر مردان بسوی اشراف میجهد ، پرتومیافکند، گسترده میشود و مانند جوی‌آب روان میگردد ...

علل روحی بد بختی‌های مردم پاریس گفته شد ... اکنون پیش از عبور از این چهار طبقه که پاریس برآن تکیه زده است ، بهتر آن است که از علل جسمی سخن گوئیم و طاعون پنهانی وحشت انگیزی راکه هر لحظه بر قیافهٔ دربان ؛ دکان دار وکارگر اثر میکند ؛ نشان دهیم ... و پرده از روی تعفنی که دولت ازآن چشم پوشی میکند و مانند فساد دستگاه اداری پاریس خطر ناك‌است بکنار زنیم .. اگر هوای‌خانه‌هائی که بیشتر توانگران درآن‌زندگی می کنند فاسد و متعفن‌است؛ اگرهوای

کوچه ها مانند هوای پستوی دکانها تعفن آوراست .. این را بدانید که گذشته از این طاعون مخوف پای چهل هزار خانهٔ این شهر بزرك در گل ولجن است و دولت هنوز نخواسته است که دست بکار شود و دیوارهای بتونی بسازد تا باین وسیله نگذارد که متعفن ترین لجن ها در خاك نفوذ کنند و راههای آب را مسموم سازد و نام معروف «لوتس» (۱) را تا زیر زمین ببرد . نیمی از مردم پاریس در میان بخارها و بوهای متعفن حیاطها و کوچه ها و خانه های پست میخوابند ... اما اکنون وقت آنست که سر بسوی سالن بزرك خوش هوا و آفتابگیر و خانه های باغچه دار دنیای توانگران و بیکاران و خوشبختان برگردانیم ... در اینجا صورتها از شدت غرور وجاه پرستی پژمرده و افسرده شده است در اینجا ذره ای حقیقت پیدا نمیشود. عشرت پرستی ملال بدنبال دارد . اشراف بزودی جان خود را تباه میسازند و در راه شادی و خوشی از حواس خودشان سوء استفاده میکنند ومانند کارگر که در خوردن عرق براه افراط میرود در این راه تند روی می کنند. عیش و عشرت مانند پاره ای از داروهای پزشکی است .. برای آنکه پیوسته اثر نخستین را از این داروها ببیند ، باید هر روز مقدار آنرا دو برابر کند و مرك یا حمق وقتی گریبان انسان را میگیرد که دوا بپایان یابد وآخرین بسته دواخورده شود ... در پاریس همهٔ افراد طبقه های پست در کمین توانگران می نشینند تا هوسهای آنان را بفساد وهرزه گردی مبدل کنند واز آن بهره برند. در این سرزمین چه کسی می تواند در مقابل این چیزهای بسیار دلفریب مقاومت کند؟ از اینرو پاریس تریاکیانی دارد که قمار و عیش و نوش وشکم پرستی و فاحشه تریاك آنان است ... در این اشخاص هوس وتفننهای خیالپرستانه وعشقهای زودگذر بزودی پدیدمیآید. اما اثری ازعلائق پایدار دیده نمیشود. درمیان این طبقه ناتوانی حکومت میکند . در این طبقه افکاری وجود ندارد وافکار مانند زر و وقدرت درمقابل کرشمهٔ محافل زنان وناز وغمزهٔ آنان ازمیان رفته است.

در پاریس ناپختگان چهل ساله ومردان جهاندیدهٔ شانزده ساله دیده میشوند. توانگران پاریس طبعی حاضر وآماده ، علمی فراهم آمده وعقایدی ساخته وپرداخته پیدامیکنند واین چیزها آنانرا ازداشتن ذوق وعلم باعقیده بی نیاز میسازد. در این محیط حماقت باضعف وهرزه گردی همراه است. در اینجا انسان

۱ــ Lutèce نام قدیم شهر پاریس

بحدی وقت را بیهوده از دست داده که خست وقت پیدا کرده است. در این محیط که فکر وجود ندارد جستجوی دوستی و محبت بیهوده است. در زیر معانقه‌ها بیمهری شگرفی خفته‌است ودر زیرادب تحقیر مداومی نهان است. دراین محیط هرگز کسی دیگری رادوست نمیدارد، لطائف وظرائف عمق ندارد، فضولی ها فراوان است، بدگوئی‌ها وازهمه بالاتر سخنان پیش پاافتاده اساس گفتگوی این‌طبقه را تشکیل می دهد. اما این بدبختان خوشبخت‌ادعا میکنند که برای گفتن امثال وسخنانی مانند «لاروشفوکو»(۱) در محافل گردمی آیند ... اگر چند مرد برازنده نکته‌ای زیبا وشوخ‌و ساده بزبان آورند کسی آنرا درنمی‌یابد وچنین کسانی ازبسکه درمقابل آنچه میدهند چیزی بدست نمی‌آورند ، زود خسته میشوند ودر خانه‌شان مینشینند ومیدان رابنادانان وامیگذارند. این‌زندگانی بیهوده‌واین‌انتظار پایان ناپذیر درراه خوشی وعیشی که هرگز بدست‌نمیرسد، این‌ملال‌دائم، این زندگانی که روح وقلب ومغز درآن ارزشی ندارد، این‌خستگی‌از جشن بزرك پاریس درقیافه‌ها نقش‌می‌بندد... این صورتهای افسرده واین‌چینهای پیش از موقع واین قیافه‌های‌توانگران که ضعف درآن‌پدیداراست ورنك زرد درآن منعکس است وهوش و فراست از آن گریزان است .. همهٔ‌این قیافه‌ها زائیدهٔ این بدبختی‌ها است. مشاهدهٔ روح وباطن پاریس این نکته را روشن میسازد که پاریس ازنظر جسمی روزگاری بجزاین نمی‌تواند داشته باشد. این‌شهر تاج بسر، ملکه ای است همیشه آبستن که هوسهای مقاومت ناپذیری دارد. پاریس‌سر کرهٔ زمین است. مغزی‌است که ازشدت نبوغ می‌میرد وتمدن انسانی راهدایت میکند، مرد بزرك و هنرمندی است که‌پیوسته اثر میآفریند، سیاستمدار دوربین وزبردستی است که بایدچین های‌مغزوزشتیهای مردان بزرك‌و هوسبازیهای هنرمندان‌وبیزاریهای عالم سیاست راداشته باشد. در زیرقیافهٔ پاریس جوانهٔ‌خیروشروجنك‌وپیروزی جنك‌معنوی «۸۹» که هنوزشیپورهای‌آن‌درهمهٔ گوشه‌های جهان طنین‌انداز است وشکست وسر نگونی سال۱۸۱٤ نهفته‌است. این‌شهر نمی‌تواندروحانی ترو مهربان تروپاکتر ازدیك بخار کشتی‌های بزرگی باشد که‌سینهٔ‌امواج را میشکافد وبیننده را وادار بتحسین میکند! پاریس کشتی خوب وبزرگی

---

(۱) La Rochefoucauld(۱٦۱۳-۱٦۸۰) نویسندهٔ کتاب «امثال» ازسرشناس ترین‌نویسندگان فرانسه بشمار می‌رود.

است که حامل هوش و فراست است؛ سروشی است که گاهی تقدیر بجلوهٔ آن رضا میدهد. شهر پاریس دارای دگل بزنزی بزرگی است که با پیروزیها آراسته شده و دیده بان آن «ناپلئون» است. این کشتی درطول و عرض خود نوسان میکند ، دریای دنیا را میشکافد و با صد دهان خود در دنیا آتش میافروزد، دریا های علم راشخم میکند، با بادبانی افراشته در آن موج میزند و ازفرازدگلهایش باصدای دانشمندان خودفریادمیزند: «پیش.... پیش بدنبال من...» این کشتی حامل سرنشینان بیشماری است که از روی میل آن را با نوار ها و پرچمهای تازه‌ای میآرایند. سرنشینان این کشتی عبارتنداز کارگران، دریانوردان و بچه ها و جاشوانی که در روی طنابهای کشتی می خندند ... در داخل این کشتی مسافران خوشبخت وافسران خوش پوش دیده میشوند که سیگار بلب، سر بر روی جان پناه کشتی خم کرده‌اند و در عرشهٔ این کشتی سربازان جاه پرستی دیده میشوند که در آرزوی اکتشاف سرزمینهای تازه‌ای درهرساحلی لنگرمیاندازند وانوار بسیار درخشانی در آن میپراکنند. شهرت میخواهند که یکی از انواع خوشی است ویاعشق میخواهند که آن خود «زر» میخواهد. باین ترتیب جنب وجوش شگرف رنجبران، فسادمنافع که توانگران کوچك و بزرك را فرسوده میسازد، سختیهای فکر هنرمند و افراط در خوشی که پیوسته موردعلاقهٔ بزرگان است وهمهٔ این چیزها دلائل زشتی قیافهٔ پاریس را نشان میدهد. یگانه سرزمینی که نژاد بشر در آنجا تن زیبا دارد شرق است و بس.. واین خود نتیجهٔ آرامش وصفای پایان ناپذیری است که ازوجود فلاسفه روشنرای سر چشمه میگیرد. فلاسفه چهار شانه‌ای که چپق‌های دراز وپاهای کوتاهشان جلب توجه میکند، و بجنب وجوش وحرکت بدیده تحقیر مینگرند وازآن متنفرند.. وحال آنکه در پاریس از کوچك گرفته تابزرك همه میدوند، جست وخیز میکنند، دزدی میکنند و این الهه بیرحم احتیاج، احتیاج به پول وشهرت وتفریح وخوشی، برآنان تازیانه میزند.. از اینرو صورتی شاداب وآرام ودلپذیر و براستی جوان دراین شهراز تعجب آورترین و کمیاب ترین چیزها است وچنین قیافه‌ای درپاریس بندرت دیده میشود واگر چنین قیافه‌ای دیده شود بیشك این قیافه یا بیك کشیش جوان و باحرارت یا بیك کشیش چهل ساله گردن کلفت یا بیکجوان پاك وخوش اخلاق که درپاره‌ای از خانواده های توانگر پیدا میشود، یا بیك مادر بیست ساله که هنوز قلبش از آرزوها ورؤیا های شیرین آکنده است ونخستین

فرزند خرد سال خود راشیر میدهد، یا به مرد جوانی که تازه‌ازشهرستان بآن دریاپانهاده وبه‌بیوه زنی پارساسپرده شده‌است وپشیزی پول نمیتواند از اوبگیرد ویا شاید بشاگرد دکانی که درنیمه شب- پس‌ازآنکه ازفرط تاکردن چلوارخسته‌شد- بخواب میرود وبرای‌آنکه بساط رامرتب کنددر ساعت هفت بیدارمیشود ویا دربیشتر موارد بدانشمندیاشاعری که بافکری زیبا درآغوش سعادت‌و ریاضت بسرمیبرد و درزندگانی خودقانع‌و جسور وعفیف وپاك‌است ویابنادانی خردپسند یابجوانی‌جلف که هرکارش‌حماقت آمیزاست و نشاط وصحت دارد وپیوسته بروی خودش لبخند میزند ویا بیکی ازآن بیکارانی که‌پیوسته درکوچه‌ها میگردندو باید آنانرا‌خوشبخت ترین مردم پاریس شمرد وهرساعت از اشعار شورانگیزی لذت میبرند، تعلق دارد. بااینهمه درپاریس عده‌ای رامیتوان‌یافت که‌ازاین جنب‌وجوش شگرف کارخانه هاو منافع وکارها وهنرها وزرسود میبرند.. این طبقهٔ ممتاز عبارت ازطبقهٔ زنان است‌واگر چه صورت آنان درپاریس بیشتر از سرزمینهای دیگر بهزار علت پنهانی تباه میشود، بااینهمه درمیان زنان عده خوشبختی را میتوان یافت که مانند خاور زمینیان زندگی میکنند و حسن روی خود را حفظ می کنند. امااینگونه زنان کمتر پیاده درکوچه‌ها دیده میشوند، پیوسته درپشت پرده زندگی میکنند ومانند گل های کمیابی که‌بجزدرموقع معین بازنمیشود، باید آنان‌را از این میان استثناء کرد...

با اینهمه پاریس براستی کشور اضداد وعجایب‌است. اگرچه‌عواطف پاك در این شهر کمیاب است؛ در اینجا هم‌مانندجا های دیگردوستی های صداقت آمیز وایثار های بیکران دیده میشود...چنین برمیآید که درمیدان جنك منافع وعلائق، مانند اجتماع پرجنب وجوشی که خود خواهی برهمه چیز غلبه دارد و درآن هر کسی مجبور است که از خود دفاع کند و ما ارتش میخوانیم، وقتی که عواطف بیدارشود بسوی کمال‌میرود وآن‌محیط پرشور وشر رنك آسمانی بآن میدهد. این‌حکم‌دربارهٔ صورتها نیزصدق میکند، درپاریس درمیان اشراف گاه‌بگاه‌جوانان‌خوش‌قیافه‌ای‌دیده‌میشوند که آنانرا باید میوهٔ تعلیم وتربیت و رسوم دیگری دانست.. این‌جوانان که ازطراوت ولطافت نژاد انگلیسی، ازقوت ومتانت نژادجنوب، ازروح فرانسوی وحسن قیافه بهره‌ای دارند؛ مانند زیباترین مظاهر جمال جلوه

میکنند برق‌چشمان، شعلهٔ مشکین موهای‌ظریف، سرخی دلپذیرلبان،رنك سفید وطرح موزون صورت این‌جوانان باندازه‌ای اعجاز آمیزاست که باید آنان را گلهای زیبای باغ‌وجود شمرد... انسان از دیدن آنان در میان آنهمه قیافه‌های تشنج‌آور، سیاه، پیر، فرسوده وشکسته لذت میبرد واز اینرو زنان باآن حرص شگرفی که مردان‌بدوشیزه های زیبا وشرمگین‌و دلفریب و آراسته بهزار زیوری که نیروی تخیل بدوشیزه‌ای میپوشاند. مینگرند، باین جوانان چشم‌میدوزند.. بهرحال‌اگرنظر کوتاهی که برروی سکنهٔ پاریس انداخته شد ، مارا متوجه کمیابی چهره‌ای بهشتی درپاریس سازد وبدانیم که دیدن چنین‌قیافه‌ای تا چه‌اندازه میتواند ما را باعجاب و تحسین وادارد ، میتوان گفت که مقصود ما از نقل این داستان برآورده شده است واگر بتوان اسلوب قدیم را درعلم «رسوم وآداب و اخلاق» بکار برد، باید گفت که « آنچه میخواستیم روشن شده است» (۱)

باری ، صبح یکی از روز های زیبای بهار که برگهای نو رسته هنوز رنك سبز بخود نگرفته بود و اشعهٔ خورشید پشت بامهارا روشن ساخته بود وآسمان رنك زبرجدی داشت ؛ مردم پاریس مانند زنبورانی که تازه ازکندو ها بیرون شده اند ، در بولوار ها همهمه میکردند و همچنانکه باین جشن‌بهاری که دشت ودمن دوباره از سرگرفته بود، درود میفرستادند ، مانندانژدهای‌هزار رنگی‌از کوچهٔ «صلح» بسوی «توئیلری» میرفتند . در یکی از چنین‌روزهای زیبا وفرح انگیز جوانی که باندازهٔ آفتاب این بامداد روشن بهاری زیبا وخوش پوش و خوش اندام‌وظریف و خوش رفتار بود ؛ در خیابان بزرك « توئیلری » گردش میکرد . . بهتراست بگویم که این جوان فرزند عشق یا یا فرزند نا مشروع « لرد دودلی » (۲) و«مارکیزدوورداك» (۳) بود. این جوان‌زیبا که «هانری دومارسه » (٤) نام داشت ، در فرانسه بدنیاآمد و «لرد دودلی » این

---

۱ - Quod erat demonstrandum

۲- Lord Dudley

۳- Marquise de Vordac

٤- Henri de Marsay

زن جوان‌را که «هانری» از او بود، بنجیب زادهٔ پیری بنام «مسیو دومارسه» شوهرداد. واین پروانهٔ نیمه‌جان وافسرده که چراغ عمرش نزدیك بخاموشی بود، در برابر استفاده از صد هزار فرانکی که بیچهٔ نا مشروع زنش تعلق میگرفت، اورا بفرزندی خود قبول کرد و « لرددودلی » که‌چندان چیز مهمی از دست نداده بود، ازاین کار جنون‌آمیز خود چندان زیانی نبرد.. نجیب زاده پیش از آنکه زن خودرا بشناسد، چشم از جهان بست و « مادام دومارسه » پس ازمرگ وی بیدرنك با «مارکی دوورداك» ازدواج کرد. اما ناگفته‌نماند که این زن پیش ازآنکه با این‌مردازدواج کند و «مارکیز» شود چندان رابطه ای با بچهٔ خود و با« لرددودلی» نداشت..از یکسو وقوع جنك در میان فرانسه وانگلستان عاشق ومعشوقه را از یکدیگر جداکرده بود و وفاکه هرگز در پاریس رواج نخواهد یافت، درآن ایام نیزرواج نداشت‌و از سوی دیگر شهرت و پیروزی و وجاهت و ظرافت و دلفریبی عواطف مادری را در این زن زیباخاموش ساخته بود.. «لرددودلی» نیز مانند این زن چندان بسرنوشت فرزندخود اظهار علاقه‌ای‌نکرد.. بیمهری وبیوفائی بزرگی که معشوقهٔ زیبا بآنزودی نشان داده بود، «لرددودلی» را از پسری که از شکم چنین معشوقه ای بیرون‌آمده بود متنفر ساخت.. وانگهی شاید، چون پدران فرزندانی را دوست میدارند که درکنار پرورده اند و « لرد دودلی » روی پسر خودراچندان ندیده بود، علاقه ای باو نشان نداد.این عقیده از لحاظ صلح و صفای خوانواده ها بسیار مهم است و توجه همه عزیها باید بآن معطوف باشد و باید بگوئیم که حس پدری حسی است که بدست زن و ور سایهٔ رسوم و قوانین درگلخانه تکوین می یابد.

☆☆☆

بیچاره «هنری دومارسه» عاطفهٔ پدری رادرکسی یافت که مجبور نبود پدر باشد و ناگزیر«مسیودومارسه» وظیفهٔ پدری را بخوبی ایفاء نکرد.در قانون‌طبیعت بچه‌ها بجز مدت‌بسیار کمی پدر ندارند و « مسیو دومارسه » در این مورد از طبیعت پیروی کرد. وانگهی‌اگر او نقاط ضعفی نداشت اسم خودرا نمی فروخت. بهرحال بدنبال این کار « مسیو دومارسه »آنچه راکه در هر ششماه از خزانه دریافت میکرد، بخوشی

در میخانه‌هاخورد و در قمار خانه ها بباد داد .. و سپس بچه رابخواهر پیر خود «مادموازل دومارسه» سپرد امااین‌دختر علاقهٔ سرشاری ازخود باین بچه نشان داد و با اندك پولی که ماهانه برادرش میداد ، برای‌او کشیشی رابعنوان‌معلم استخدام کرد و این کشیش که بدیناری‌محتاج بود ، آیندهٔ بچه را در نظر گرفت و برآن‌شد که‌پاداش زحمت خودرا درآینده از صد هزار فرانك پولی که بچه دارد بگیرد و این بود که بیدرنك بچه را بزیر دامن مهر خود کشید. از قضا این معلم کشیش کامل عیاری بود که برای«کاردینال» شدن درفرانسه‌و «بورژیا »شدن در «رم» آفریده شده بود ... این مرد بزرك «دومارونی» (۱) نام داشت و مطالبی را که یادگرفتن‌آن در مدرسه ده سال وقت میخواست ، در ظرف سه سال بشاگرد خود یاد داد و اورا از همه مظاهر تمدن‌آگاه ساخت و باین وسیله‌تعلیم وتربیت‌شاگردخودراتکمیل کرد.مارونی‌بچه را با تجارب خود مجهز ساخت. ازکلیسا که درآن‌ایام بسته بود ، چندان سخنی با او بمیان نیاورد ، گاهی اورا در پشت صحنهٔ تماشا خانه ها گردش داد ، اغلب او را بفاحشه خانه برد و همه عواطف بشری‌را جزء بجزء در برابر چشم او قرار داد ،سیاست را در سرچشمهٔ آن ،درآغوش‌سالونها، باو تعلیم کرد و پیچ ومهرهٔ دستگاههای دولت رابرای اوشمرد وکوشش کرد که‌برای این بچهٔ بیصاحب وپر استعداد مادر مردانه ای شود،آیا کلیسا مادر یتیمان نیست؟ این‌همه مواظبت بی‌اثر نماند.این‌مردلایق درسال ۱۷۱۲ درحینی که اسقف بود در گذشت و خوشنود بود که پسری بجای گذاشته است که از عمرش‌بیشتر از شانزده بهار ندیده اما مغز و قلبش باندازهٔ مردچهل ساله ای کار کرده است. اما چه کسی می‌توانست بگوید که در زیرزیبا-ترین قیافه ایکه نقاشان روزگاران پیشین، این هنرمندان ساده ، به مار بهشت‌زمینی میدهند، قلبی‌ازسنك‌ومغزی‌ازآتش وجود دارد؟ ... هنوز این چیزی نیست .... کشیش فرزند معنوی خودرا باعده‌ای از بزرگان‌واشراف آشنا ساخته بود واین اشخاص برای مرد جوان اعتبار دیگری شمرده می‌شدند که ارزش آن باندازهٔ صد هزار فرانك بود ... از این گذشته کشیش گمراه اما سیاستمدار ، بی‌ایمان اماعالم ، مکار امادوست‌داشتنی،

۱- de Maronis

بظاهرضعیف اما بباطن قوی بحال شاگرد خود بی‌اندازه مفید افتاد. او باندازه‌ای ازخطای بچه چشم‌پوشی می کرد و باندازه‌ای درکارهاز بردست بود و باندازه‌ای درعالم قمار وچیزهای دیگر تهور ازخود نشان می‌داد که «هانری دومارسه» درسال ۱۸۱٤ از یك‌چیز دردنیا متأثر می‌شدوآن یگانه عکسی بود که ازمعلمش بیادگار مانده‌بود. جنك‌فرانسه‌وانگلستان مانع ازاین شد که «دومارسه» بتواند پدر حقیقی خود را، که شاید نام اوراهم نمی‌دانست، بشناسد بچه بیصاحب‌مادر خودرا نیزمانند پدرچندان نشناخت وناگزیر ازمرك پدر خوانده اش چندان اظهار تأسف نکرد. اما وقتی که یگانه‌مادرش« مادموازل‌دومارسه » درگذشت، درگورستان « پرلاشز» قبری زیبا برای‌آن‌مرحومه ساخت. اسقف «مارونی» برای این دختریکی ازبهترین جاهارا درآسمان فراهم آورده بود ووقتی که «هانری» اورا درمقابل مرك خشنود یافت، اشکی که نشانهٔ خود پرستی بود از چشمانش سرازیرشد ودرمرك او برای خود اشك ریخت. راهب وقتی این‌درد واندوه‌را دید اشك‌ازچشمان شاگرد خود پاك کرد و اورا متوجه ساخت که دخترخوب انفیهٔ خودرا بنحو نفرت‌باری استعمال‌میکرد وچنان زشت‌رو وسنگین‌گوش وملالت‌بار شده‌بود که وی باید ازمرك‌او خشنود باشد.

کشیش شاگرد خودرا درسال ۱۸۱۱ ازقید سرپرستی خویش‌آزاد ساخت وسپس وقتی که مادر«دومارسه» دوباره ازدواج کرد، کشیش مرد شریف و بیمغزی‌را که بهنگام اعتراف بگناه درکلیسا دیده بود، مأمور ادارهٔ اموال«هانری» کردتاسرمایه ازمیان‌نرود ... اگرچه‌منافع آن‌بسود کلیسا ازمیان می‌رفت.

باین ترتیب، درسال ۱۸۱٤ «هانری دومارسه» ازهر قیدی نجات یافت وباندازهٔ پرنده بی‌جفتی آزادشد. بااینکه بیست و دوسال ازایام زندگانی خودرا گذرانده‌بود، بزحمت هفده‌ساله بنظرمی‌رسید ومشکل‌پسندترین رقبایش اورا زیباترین جوان‌پاریس می‌خواندند.. «دومارسه» چشمان‌آبی و جذاب ودلفریب پدر وموهای‌پرپشت‌وسیاه مادرش را بارث برده‌بود وخون پاك، پوست نرم دخترانه، قیافهٔ دلپذیر وتواضع آمیز، قد متناسب‌وزیباودست‌های ظریف‌هردوی آنان‌را دروجودخودگردآورده بود. هرزنی که یکبار اورا میدید، بیگمان دیوانه‌وار شیفتهٔ اومی‌شد.

همه می‌دانند که پاره‌ای از آرزوها وخواهشها قلب‌را رنج‌می‌دهد اما چون ارضای آن‌محال است ، بزودی‌فراموش میشود .... زیرا که زن‌در پاریس ثبات واستقامتی‌ندارد و کمترزنی‌را می‌توان یافت که جملهٔ «حفظ خواهم کرد.» شعار خانوادهٔ «اورانژ» (۱) رابزبان آورد ... «هانری» بااین لطافت که دروجود اودیده می‌شد وباآن برقی که درچشمانش‌وجودداشت باندازهٔ شیری جسور ومانند میمونی ماهربود .. پرنده‌ای را که درهوا میپرید، باتیرمیزد. دراسب سواری چنان‌توانا بود که افسانهٔ«سنتور»(۲) را بیاد میآورد. کالسکه‌ای را باکمال ظرافت چهار نعل می برد. مانند فرشته‌ای سبکبال و چون‌گوسفندی مطیع‌بود اما در شمشیر بازی و لگد بازی‌کسی بگرد اونمیرسید. پیانو را باندازه‌ای خوب می‌نواخت که اگر در روز تنگدستی هنرپیشه میشد میتوانست‌ازآنراه‌امرارمعاش کند. گذشته ازآن صدای او باندازه‌ای دلپذیر بود که می‌توانست در هر فصلی پنجاه هزارفرانك از «باربازا(۱)» بگیرد. اما افسوس که اینهمه فضایل زیباو معایب دلپذیر را عیب مخوفی‌تیره میساخت . «هانری» نه بمردان اعتماد داشت و نه بزنان... نه‌خدا را می‌شناخت ونه شیطان را .. طبیعت‌هوسباز روح اورا با این‌لباس‌آراسته بود. وکشیش‌کار طبیعت راتکمیل کرده‌بود.

برای اینکه این داستان روشن شود، بایدبگوئیم که «لرددودلی» چند زن دیگر نیزپیدا کرد تا اینکه چند نسخهٔ دیگر از این صورت زیبا بوجود آورد . شاهکار دوم او دختری بنام «افمی» (٤) بود که از زنی اسپانیائی بدنیاآمد. «افمی» که در«هاوان» بزرك شده بود با دختری دورگه‌ازسکنهٔ‌جزایرآنتیل به«مادرید» بازگشت و هوسهای نابودکنندهٔ مستملکه‌هارا باخودآورد. اما خوشبختانه بیدرنك با « دن هیژوس»(٥)

۱- Orange نام‌خانواده پادشاهی‌است ووشعار Je maintiendrai مخصوص این خانواده است.

۲ ـ Centaure نام دیوی‌افسانه‌ای است که‌نیمی ازبدنش شکل انسان ونیمی شکل اسب را دارد.

۳- Barbaja

٤- Euphémie

٥- Don Hijos

مارکسی کهنسال «سن‌رئال» (۱) که باندازهٔ قارون ثروت داشت، ازدواج کرد این «دن‌هیژوس» پس از اشغال اسپانیا بدست ارتش فرانسه به پاریس آمده و در کوچهٔ «سن‌لازار» اقامت کرده بود.

« لرد وودلی » یا از این لحاظ که خودرا مقید نمیدید و یا ازاین رو که بعواطف پاك جوانی احترام می گذاشت، هیچیك از فرزندان خود را از وجود برادران یاخواهران شان که در شهر های دیگر بوجودمیآورد آگاه نمی ساخت. چه باید گفت ؟ این بدبختی از عواقب سادهٔ تمدن است و اما این تمدن چیز های فراوانی دارد که ناگزیر باید از بدیهای آن چشم پوشی کرد .

برای آنکه این سخن پایان یابد ، باید گفته شود که «لرد دودلی» در سال ۱۸۱۶ بپاریس پناهنده شد تا از چنگال دادگستری انگلستان که عاشق شیفته امتعهٔ مشرق زمین است ، نجات یابد و این لرد سیاح وقتی که «هانری »را دید از نام و نسب او سؤال کرد و چون اسم اورا دانست از روی حیرت جواب داد :

ـ «آه ... این پسر من است! ... چه بدبختی بزرگی ! ...». این بود داستان جوانی که در نیمهٔ ماه آوریل ۱۸۱۵ در خیابان « توئیلری » ـ مانندحیوانی که به نیروی خود مغرور و مطمئن است و با سکوت وعظمت راه میرود ـ با ناز و کرشمه گردش میکرد . زنان توانگران برای اینکه دو باره اورا ببینند ، آرام و ساده بر میگشتند و زنان اشراف در جای خودشان بانتظار بازگشت او توقف میکردند واین قیافه را که برای زیبا ترین آنان شایسته بود ، در خاطر خود نقش میکردند تا در موقع مناسب بیادآورند . «مارکی دورونکرول » (۱) در حین عبور به « هانری» گفت:

ـ روز یکشنبه اینجا چه می کنی ؟

جوان جواب داد .

ـ ماهی بدام افتاده است ! ...

این مبادلهٔ افکار با دو نگاه معنی دار انجام گرفت و گرنه هیچگونه

---

۱ - San Réal

۲ - Marquis de Ronquerolles

مارکسی کهنسال «سن‌رئال» (۱) که باندازهٔ قارون ثروت داشت، ازدواج کرد این «دن‌هیژوس» پس از اشغال اسپانیا بدست ارتش فرانسه به پاریس آمده و در کوچهٔ «سن‌لازار» اقامت کرده بود.

« لرد وودلی » یا از این لحاظ که خودرا مقید نمیدید و یا ازاین رو که بعواطف پاك جوانی احترام می گذاشت، هیچیك از فرزندان خود را از وجود برادران یاخواهران شان که در شهر های دیگر بوجودمیآورد آگاه نمی ساخت. چه باید گفت ؟ این بدبختی از عواقب سادهٔ تمدن است و اما این تمدن چیز های فراوانی دارد که ناگزیر باید از بدیهای آن چشم پوشی کرد .

برای آنکه این سخن پایان یابد ، باید گفته شود که «لرد دودلی» در سال ۱۸۱۶ بپاریس پناهنده شد تا از چنگال دادگستری انگلستان که عاشق شیفته امتعهٔ مشرق زمین است ، نجات یابد و این لرد سیاح وقتی که «هانری »را دید از نام و نسب او سؤال کرد و چون اسم اورا دانست از روی حیرت جواب داد :

ـ «آه ... این پسر من است! ... چه بدبختی بزرگی ! ...». این بود داستان جوانی که در نیمهٔ ماه آوریل ۱۸۱۵ در خیابان « توئیلری » ـ مانندحیوانی که به نیروی خود مغرور و مطمئن است و با سکوت وعظمت راه میرود ـ با ناز و کرشمه گردش میکرد . زنان توانگران برای اینکه دو باره اورا ببینند ، آرام و ساده بر میگشتند و زنان اشراف در جای خودشان بانتظار بازگشت او توقف میکردند واین قیافه را که برای زیبا ترین آنان شایسته بود ، در خاطر خود نقش میکردند تا در موقع مناسب بیادآورند . «مارکی دورونکرول » (۱) در حین عبور به « هانری» گفت:

ـ روز یکشنبه اینجا چه می کنی ؟

جوان جواب داد .

ـ ماهی بدام افتاده است ! ...

این مبادلهٔ افکار با دو نگاه معنی دار انجام گرفت وگرنه هیچگونه

۱ـ San Réal

۲ـ Marquis de Ronquerolles

حرکتی که دلیل دوستی و رفاقت این دو جوان باشد ، از آنـان سر نزد. مرد جوان با چشم و گوشی که مخصوص مردم پاریس است ؛ مراقب گردش کنندگان بود . پاریسی در این گونه موارد چیان قیافه ای دارد کـه در نخستین نظر همه کس خیال میکند که او کسی را نمی بیند و چیزی نمی شنود... اما با اینهمه وی همه چیز را می بیند و همه چیز را می شنود... در این هنگام جوانی به «هانری» نزدیك شد ؛ بازوی اورا دوستانه گرفت و گفت :

ـ دوست نازنین من « دومارسه » حالت چطور است؟ . . .

«دومارسه» با لحنی که در ظاهر اخلاص آمیز است ، اما در نظر جوان پاریسی نه برای امروز و نه برای فردا دلیـل کـوچکترین چیزی نمی تواند باشد ، جواب داد :

ـ بسیار خوب است .

در واقع ، جوانـان پاریس شباهتی بجوانان هیچ شهری ندارند . جوانان پاریس دو دسته اند : جوانانی که چیزی دارند و جوانـانی که از همه چیزبی بهره اند . یا بزبان دیگرجوانانی که فکر میکنند و جوانانی که خرج میکنند . اما باید متوجه بود که مقصود ما جوانا نی هستند کـه در پاریس بدنیاآمده اند و زندگانی پر شکـوه و دلپذیرشان داستانـی دارد ... در پاریس جوانان دیگری بجز این دسته میتوان یافت کـه بسیار دیر با زندگانی پاریس آشنا میشوند و بازیچه قرار میگیرند . پـای در عالم سوداگری نمی گذارند ، درس میخوانند و کوششهامیکنند و بتکرار کار های دیگران میپردازند.. و باز دستهٔ دیگری میتوان یافت که خواه توانگرو خواه بیچیز باشند شغل معین ومشخصی پیدا میکنند و باآن سرگرم میشوند و این عده را میتوانیم به «امیل » (۱) « روسو » تشبیه کنیم این جوانان در اجتماع در میان مردم دیده نمیشوند . سیاستمداران بگستاخی آنانرا نادان مینامند... اما آنان چه نادان و چه دانا باشند در هر دوحال عدهٔ طبقه دوم را که فرانسه در زیر سنگینی آنان کمر خم کـرده است ،

ـ Emile نام قهرمانان کتابی است که روسو Rousseau نویسندهٔ فرانسوی بنام «امیـل» نوشته و درآن راه آمـوزش و پرورش رانشان داده است. امیل مانندحیوان کوچکی آزادانه در دامن طبیعت بزرك میشود و تا شانزده سالگی از غریزهٔ خود پیروی میکند .

بیشتر میسازند پیوسته آماده‌اند که کار دولت یا ملت‌را با رفتار پست خودشان پریشان سازند و این ضعف و نا توانی راحسن اخلاق وصداقت بنامند و برآن ببالند . این جوانان دستگاه دولت وارتش‌ودادگستری و مجلس شورای ملی و سنا و دربار را باوجود مضر خویش اشغال میکنند، از ارزش و اعتبار کشور میکاهند ودر سیاست کشورلنفی بوجود میآورند که بارآنرا سنگین میکند وآنرا سست میسازد . واین بزرگواران مردم خوش استعداد و هنرمندرا بداخلاق و نیز نگباز نام میدهند . اما این نیرنگبازان که در برابر خدمتشان پولی میگیرند ، دست کم باندازه آن پول کارمیکنندوحال آنکه آنان پیوسته زیان میزنند وازمردم‌احترام میبینند اما ازخوشبختی فرانسه جوانان خوشپوش آنانرا« بیعرضه»می نامند.

باین ترتیب‌در نخستین نظرمعلوم‌میشود که‌درپاریس‌جوانان‌خوشگزران یعنی صنف‌دوست‌داشتنی ومحبوبی‌را که«هانری‌دومارسه» بآن تعلق‌داشت میتوان بدودسته تقسیم کرد . اماآنانکه بظاهر اشیاء نمینگرندو،بخوبی میدانند که‌این فرق‌بیشتر ازنظرمعنوی است وصورت ظاهر چیزفریبنده‌ای است ... همهٔ این جوانان سخن ازهردری بمیان‌می‌آورند وازحوادث‌روزو ازعالم‌ادب وهنرهای‌زیباسخن‌میگویندواز«پیت»(۱)و«کوبورك»(۲)سال گفتگو می کنند وبالغزوجناسی‌رشتهٔ‌سخنان‌دیگران‌رامیبرند ،علم وعالم‌را مسخره میکنند، چیزی راکه نمیدانندیا ازگفتن‌آن‌بیم‌دارند،تحقیر میکنند وخودشان راکارشناس همه مسائل نشان میدهند ومیخواهند که برترازهمه کس و همه‌چیز قرارگیرند . در موقع لزوم ازگول زدن پدران وازاشك ریختن درآغوش‌مادرانشان خودداری‌نمیکنند . اما بهیچ چیزایمان‌ندارند از زنان بدمیگویند یا بدروغ اظهار تواضع میکنند ویادر باطن‌ازاوامر فاحشه یا پیر زنی پیروی میکنند . همه آنان از شدت فساد اخلاق و جاه پرستی تامغزاستخوانهایشان تباه شده‌اند . اگر سینهٔ آنان شکافته گردد ، بیگمان بجای قلب پاره سنگی در آن پیدامیشود . درحال طبیعی دیدار آنان بی اندازه زیبا است . هردم که فرصتی دست دهد، دوستی را پیش

---

۱ ـ Pitt et Cobourg یکی سپهبد اتریشی‌ودیگری‌سیاستمدارانگلیسی است ودر زبان‌فرانسه‌هواخواه پیت‌و کوبورك کسی است که‌مخالف انقلاب وافکار آزادیخواهانه می‌باشد .

میکشند و رفتار و قیافه شان خوشایند است . در زبانشان که هر دم تغییر می یابد پیوسته لحن استهزاء آمیزی دیده میشود . لباس عجیب و غریبی میپوشند و برای آنکه شهرت و جلوه‌ای یابند ، ازاین بازیگر وآن هنرپیشهٔ سرشناس تقلید میکنند . پیش ازآنکه مقام طرف خودشانرا درنظربگیرند ، از روی تحقیر ویااز روی گستاخی بی اجازه زبان بسخن می گشایند ومقصودشان اینست که درنخستین قدم پیروز شوند. این جوانان که در مقابل بدبختیها ومصائب وطن هیچگونه تاثری اظهار نمیکنند ، بکف‌های سفیدی که درسطح دریاهای طوفانی دیده می شود، شبیه اند. در روزجنك«واترلو» یادربحبوحهٔ وبا ویاوقتیکه کشوردرآتش انقلاب میسوزد ، مانند هر روز لباس میپوشند ، شام میخورند و رقص و تفریح میکنند . خرج هریك ازآنان بادیگری برابر است واما فرق بزرك نیز دراینجا است .. پاره ای‌ازآنان را میتوان یافت که منبع این پول و ثروتی که شب و روز بباد میرود ، در دست خودشان است و پاره ای دیگر که درانتظار ثروت بسر میبرند . لباس هر دودسته را یك خیاط میدوزداما آنانکه‌پول‌ندارند، قرض‌خودشانرا ادا نمی کنند . گروهی‌ازآنان رامی‌توانیم به‌غربالی تشبیه کنیم که‌هرسخنی ازیك گوش‌آنان می آید و از گوش دیگر شان بیرون میرود و حال آنکه افرادگروه‌دیگر هرفکری را میسنجند و آنچه‌را که‌بهتر است‌میپذیرند . دستهٔ اول خیال می کنند که چیزی می‌دانند اماچیزی نمیدانند.. همه‌چیزرا به بی نیازان میدهند امااز دادن کوچکترین چیزی بنیازمندان خودداری میکنند . اینان پنهانی افکار دیگرانرا بررسی میکنند وپولهای خود شان را مانند هوسهای خودشان باربح بکارمیاندازند. درپاره‌ای ازآنان تاثر صداقت آمیز و درستی‌دیده نمی‌شود ، برای‌آنکه روحشان باندازه‌ای فرسوده‌شده‌است که مانندآینهٔ کارکرده‌ای دیگر هیچ تصویری را منعکس نمی‌سازد . و پاره‌ای دیگر ـ اگر چه بظاهر چنین برمی‌آید که مانند رفقای توانگرشان حواس و زندگانی رادیوانه‌وارتباه میسازند ـ از روی احتیاط وعقل پیش میروند. آنان بی‌آنکه ایمان داشته باشند ، بامیدمقام وجاه در شمارافرادهرحزبی که از دیگران جلوترافتد، درمی‌آیند. اماوقتی که ستارهٔ اقبال آن‌حزب‌رو بادبار گذارد ، همانندم دست‌از آن بر میدارند وخودشانرا بآغوش دستهٔ دیگری میاندازند.. اما اینان‌آینده رادرنظرمی گیرند و حساب میکنند.

بعقیدهٔ آنان صداقت در سیاست مانند صحت عمل انگلیسیها در تجارت بزرگترین عامل کامیابی و پیروزی است .

بهنگام تغییر سلطنت ،وقتیکه جوان پولدار مشغول نکته سنجی است، جوان بیچیز آشکارا یا پنهانی کاری انجام میدهد و بی آنکه رشتهٔ دوستی خود را با آشنایانش ببرد، مقام بزرگی بدست میآورد. گروهی از آنان بجز خودشان کسی را دارای فکر وعقیده نمی‌دانند وچنانکه گوئی دنیا یك روز پیش آفریده شده است ،همه افکار خودشان را تازه میدانند . اعتماد بی - پایانی بخود دارند و بدترین دشمن خود شانند . گروه دیگر قدر وارزش دیگران را می‌دانند اما پیوسته دستخوش سوء ظن و شك و شبهه‌اند و بیشتر و بهتر از دوستان پولدارو پولده شان ، فکر می کنند و شبانگاه پیش از آنکه بخواب روند،مانند مردخسیسی که زرخود را میسنجد، مردم را میسنجند . گروهی از آنان در برابر کوچکترین رفتار و گفتار زننده‌ای خشمگین میشوند وخودشان را مورد تمسخر سیاستمداران میسازند ، سیاستمدارانی که نقطهٔ ضعف ورك غرور آنان را پیدا کرده‌اند و آنانرا در دست خودشان بازیچه‌ای ساخته‌اند. (۱) گروه دیگر که راه حفظ احترام خود رامی‌دانند قربانیان و پشتیبانان خودشان را بخوبی انتخاب میکنند.. باینطریق در یکروز بی چیزان توانگر و توانگران بی چیز میگردند. توانگران دیروز دوستان خودشان را که امروز مقام بزرگی پیدا کرده‌اند، مردانی بد و نادرست تصورمی کنند اما انکار نمیکنند که آنان مردانی زبردست و کارآموزنده‌اند !.. کلمهٔ «زبردست!..» یگانه کلمه‌ای است که درمورد کسی که در عالم سیاست یاعشق وثروت پیروزی بزرگی نصیبش شده است گفته میشود. درمیان آنان جوانانی دیده میشوند که این بازی را باقرض شروع می کنند وطبعاً این عده خطرناکتر آن عده‌ای هستند که بادست خالی وارد میدان می‌شوند.

جوانی که رفیق «هانری دومارسه» خوانده می‌شد ؛ بچهٔ سفیهی بود که از شهرستان آمده بود وجوانان آنروز باو یاد میدادند که میراثی را چگونه بایدخورد. اما اگر پول خود را ازدست میداد ، باز در شهرستان دارای مقامی بود ولقمه نانی برای خوردن داشت، بزبان ساده؛ این جوان درآن اثنائی که باماهی صدفرانك زندگی میکرد، ناگهان وارث همه ثروت پدرش شده بود. تاآن اندازه فراست نداشت که بداند دیگران او را مسخره

می کنند اما این اندازه باهوش بود که میتوانست پس از اینکه ثلث ثروتش را ازدست داد، ناگهان جلوی خودرا بگیرد و دوثلث بازمانده آن را از دست ندهد، در پاریس باچنداسکناس هزار فرانکی بهای وسائل وساز و برگ کالسکه، راه انداختن و رفتاری را که باید باهر کس کرد، یادگرفته و در بارهٔ رفتار بااین و آن ومعامله بامردم سخنان خوبی شنیده بود. علاقه داشت که از اسبان خود وازسگان خودبزبان خوشی سخن گوید. میل داشت که از طرزراه رفتن واز دیدن کفش های یکزن باین نکته پی ببرد که اوازچه طبقه است.. میل داشت که بازی «اکارته» یادبگیرد تاوقتی که ازپاریس دور میشود و بشهرستان خودبازمیگردد، هوس چای واسباب نقره ای انگلستان را باخود ارمغان بردو بتواند تادم مرگ آنچیزی را که دراطرافش وجود دارد، حقیر بشمارد.

«دومارسه» برای این بااو دوست شده بود که اورادر اجتماع و در زندگانی سپرخودسازد، چنانکه بازرگانی بی پروا از وجودشاگرد مورد اطمینانی استفاده میکند. وانگهی دوستی صداقت آمیز ویا تزویر آمیز «دومارسه» برای «پل دومانرویل» مورد استفاده بود واو از این هوس خودکه توانسته بود «دومارسه» را استثمار کند، ممنون بود... درسایهٔ رفیق خود زندگی میکرد؛ پیوسته چتر او رابر سر میکشید؛ چکمه های اورا بپا میکرد وازپرتو او وجود خودرا روشن میساخت، وقتی که در کنار «هانری» می ایستاد باهمراه او راه میرفت، چنان برمیآمد که میخواهد بگوید: «بما اهانت نکنید مادو ببردرنده ایم!» در بیشتر مواردداز روی خود پسندی احمقانه ای می گفت:

- من اگر خواهشی از «هانری» بکنم، بیگمان پذیرفته میشود آری هرچه باشد او رفیق من است!» اماهیچ خواهشی ازهانری نمیکرد. کمی ازاومیترسید واین ترس اگرچه نامحسوس بود، بااینهمه دردیگران تأثیر میکرد وبحال دومارسه مفید بود. گاهی «پل» چنین می گفت:

«دومارسه مرداست. اودیر یازود بآرزوی خود خواهدرسید من اگر روزی ببینم که او وزیر امورخارجه شده است؛ هیچ تعجب نمیکنم هیچ چیزی نمیتواند خار راه اوشود.» سپس مانند «کاپورال تریم» (۱) که از کلاه خود استفاده میکرد، از وجود «دومارسه» استفاده میکرد. اسم «دومارسه»

۱- Trim نام قهرمان داستانی است

درمیان سخنان او بجای قسم بکار میرفت. گاهی میگفت:

ـ اگر باور نمیکنید از «دومارسه» بپرسید.» یا «دیشب باتفاق «دومارس» درمجلس زنانه‌ای بودیم- بشرفم سوگند که من..» ویا : « روز پیش بـا «دومارسه» بشکار رفته بودیم او باور نمیکرد.. من خارستان بزرگیرا با اسب گذشتم و تکانی نخوردم..» بهرحال «پل‌دومانرویل» میتوانست ازاین دسته بزرك سرشناس، پراقتدار احمقها باشد که بمقام ومنصب میرسند اوروزی نمایندهٔ مجلس می‌شد. اماهنوز بچه بود و دوستش «دومارسه» او را چنین تعریف میکرد:

ـ «ازمن میپرسید که پل کیست؟ پل دومانرویل!»

پل به‌دومارسه گفت:

ـ تعجب میکنم دوست‌من! تو روزیکشنبه اینجا چه می کنی؟

ـ منهم میخواستم این‌را از تو بپرسم.

ـ دسیسه ای درکار است .

ـ گفتی دسیسه ؟

ـ مثلا !. .

ـ برای اینکه عشق خودم را بد نام نسازم ، حق دارم بتو چنین بگویم . زنی که روز یکشنبه به توئیلری بیاید ،ازنظراشراف چندان‌ارزش ندارد .

ـ هـا ! . . ها ! . . ها ! . .

ـ ساکت باش و گرنه‌من دیگرچیزی نمیگویم. . . خیلی بلندمیخندی. مردم خیال می کنند که ما در این اول صبح زیاد خورده ایم . . پنجشنبه گذشته با خیال آسوده در اینجا در تراس فویان ۱ گردش میکردم . تا نرده های آهنی کوچهٔ کاستیگلیون ۲ رسیـده بودم و میخواستم بیرون بروم . ناگهان با زنی ، یا بهتر بگویم با دختر جوانی روبرو شدم . . علت اینکه آن زن خودش را بآغوش من نینداخت ، ایـن نبود کـه وی نخواست جانب اخلاق را از دست ندهد . .علت این‌کارحیرتی بـود که دست و پا را ازکار میاندازد و از تیرهٔ پشت میگـذرد و در کف پاهـا متوقف می شود و انسان را بزمین میخکوب میسازد . . میتوان گفت کـه

---

۱ ـ Fuillants

۲ ـ Csntiglion

این نوعی از مغناطیس حیوانی است و خودم میدانم که در بیشتر موارد چنین تاثیری‌در دیگران میکنم . . و از این گذشته وقتی که ناگهان بازنی روبرو شوم ، این نیرو بیشتر میشود . نه عزیزم . . این نه زائیدهٔ حیرت بود و نه او فاحشه بود . . . از نظر معنوی قیافه اش فریاد میزد : « آه . . تو هستی ؟ ای ایدال من . . ای قهرمان همهٔ افکار و آرزو های شب و روز من ! . . تو اینجا هستی ؟ . . . چرا در این صبح ؟ چرا دیروز نبودی ؟ مرا بگیر . من مال توام.» و چیز های دیگر . . باخود گفتم :

-«خوب ، باز زنی پیدا کردم !» بدقت بر او چشم دوختم . . آه . دوست من این زن نا شناس از لحاظ اندام پرسیتدنی ترین زنی بود که دیده بودم . ازآن زنانی بود که رومیان زن‌آتش می‌نامند و آنچه در نظر اول جلب توجه مرا کرد و من هنوز فریفته و شیفتهٔ آنم ، دو چشم زرد بود ، مانند چشمان ببر ، مانند طلای زرد درخشان مانند زر زنده... زرزنده‌ای که فکر میکند زرزنده ای که دوست میداردومیخواهد که انسان تصرفش کند ..

- پل فریاد زد : ما این دختررا میشناسیم‌عزیزم.. اوگاهی باینجا می‌آمد . اودختر زرین چشم است ما این لقب را باو داده ایم . دختر جوانی است که در حدود بیست‌و دو سال دارد .. نخستین بار که من اورا دیدم ، هنوز سلطنت با بوربونها بود .. اما زنی همراه او بود که صد هزار بارازخودش زیبا تر بود ..:

- ساکت شو ، «پل » ساکت شو .. محال است .. در دنیا زنی زیبا تر از او پیدا نمیشود . این دختر نازنین وزیبا و دلفریب و ماهرو و سیمین بدن باآن گیسوان نقره ای خود ، مانندگربه ای بود که میخواهد پیش آید و پای انسان را نوازش کند .. بند سوم انگشتان این دختر تار های پنبه ای دلپذیری داشت و درگونه های او کرك مخملی سفیدی دیده میشد که در زیر اشعهٔ آفتاب پرتو می افکند و از بناگوش تاگردن‌اورا فرا می گرفت ..

- درست است اما اگر توآن دیگریرا میدیدی ! . چشمان مشکی دلفریبی‌داشت که هرگز گریه‌نکرده بود و دردل انسان آتشها برمیافروخت . ابروان سیاه و پیوسته اش قیافهٔ خشونت‌آمیزی باو میداد اما لبان او با

آن خطوط زیبا ودلفریبش این خشونت رااز میان‌میبرد ... لبان تر وتازه و آتشینی که نمیتوان برآن بوسه زد. رنك چهرهٔ او که در زنان فساس دیده‌میشود،مانندآفتاب انسانرا گرم میکرد ..اما بشرفم سوگندمیخورم که شبیه تو بود .

ـ مبالغه می کنی !..

ـ اندام شهوت انگیز برآمده‌اش قامت کشیده و بلندکشتی جنگی مخصوصی را داشت که برای راهزنی ساخته میشود و به‌کشتی بازرگانی حمله میکند و در ظرف ده دقیقه‌آنرا باعماق‌دریا می فرستد .

دو مارسه گفت :

ـ این سخن‌ها چه فایده دارد عزیزم ! .. از زنی که ندیده ام‌برای من‌چه حاصل ؟ ازروزیکه من‌دربارهٔ زنان‌مطالعه میکنم ، معشوقهٔ‌ناشناس من‌باآن پستان‌های دست‌نخورده و اندام آتشین و شهوت انگیزش یگانه زنی است که من در سراسر عمرم آرزو میکردم . این زن اصل آن تصویری است که «زن‌دیونواز» نام دارد ، تصویری که انسان را دیوانه میسازد ؛ این تصویر ، شهوت انگیز ترین و سوزان ترین الهام نبوغ عهدعتیق وشعرآسمانی ومقدسی است که بدست دیگران ، برروی دیوار ها وسنگها آمده ورنك فحشا بخودگرفته است . این گوهر گران‌بها که توانگران آن را چیز کم ارزشی میدانند وآن‌را بزنجیر ساعت خود شان می‌آویزند ؛ مظهرزن وپرتگاه هوسها است ؛ پرتگاهی که پایانش ناپیدا است .. مظهرزیباترین وبهترین زنی است که گاهی در عالم وجود ؛ در اسپانیا وایتالیا می‌توان پیدا کرد ؛ زنی که هرگزدرفرانسه پیدا نمی‌شود بسیار خوب ! .. من این‌دخترزرین چشم ، این « زن‌دیو نواز» را روز جمعه دو باره دراینجا دیدم . خیال‌میکردم وامیدوار بودم که‌فردای‌آن‌روز دوباره درهمان ساعت بیاید .. اشتباه نمیکردم : خواستم بی‌آنکه مرا ببیند ؛ اورا دنبال کنم ورفتار این‌زن زیبارا که بی‌شك هنوز دل‌بکسی نداده بود اما درهر حرکت او نشانه‌ای از شهوت دیده می‌شد ، ببینم. سربرگرداند . مرا دید ودوباره پرستش‌کنان بسوی من نگاه کرد . دوباره دوچار هیجان شدولرزشی سراپای بدنش‌را فراگرفت ! آن‌وقت پیرزنی درکنار اودیدم که دراسپانیا پیوسته همراه زنان زیبادیده‌میشود. این‌زن نگهبان او بود ... کفتاری بود که حسودی لباس برتن او کرده

بود . شیطانی بود که پول فراوانی گرفته بود تانگهبان این موجود زیبا ودلفریب باشد . این پیرزن برشدت عشق‌من افزود . من از حدود عاشق دلداده‌ای گذشتم وحس کنجکاوی درمن بیدارشد . روز شنبه اورا ندیدم وباز امروز آمده‌ام ودرانتظار دختری که من قهرمان آرزوهای اوهستم دقیقه شماری میکنم وآرزو دارم که بجای همان «دیوی» باشم که بردیوار ها دیده می‌شود .

پل گفت :

ـ آمد ! .. همه برای دیدن اوسر برمیگردانند .

دختر ناشناس بدیدن هانری سرخ شد ، چشمانش برق زد وسپس بسته شد .. گذشت ورفت .

«پل‌دومانرو پل» بشوخی گفت :

ـ گفتی که بتو توجه دارد !.

دایه پیر آن‌دو جوانرا بدقت وخیره خیره نگاه کرد . وقتی که «هانری» ودختر ناشناس دوباره بیکدیگر برخورد کردند ؛ دختر جوان خودرا به«هانری» نزدیك کرد ومخفیانه‌دست اورافشرد:سپس برگشت نگاهی کرد ولبخند عاشقانه‌ای زد . اما دایه اورا آسوده نمی‌گذاشت و بشتاب بسوی نرده‌های کوچه «کاستیگلیون» می کشید .. دو رفیق همچنان که انحنای زیبای گردن این‌دختررا که سرباخطوط دلفریبی بآن پیوند یافته بود وچند دسته موی کوتاه ازآن رسته بود تحسین میکردند بدنبال او افتادند .

«دخترزرین‌چشم » ساقهای بی اندازه ظریف و نازنینی داشت که خیالهای گرسنه‌را باهزار و یك جذبه بسوی خود جلب میکرد . کفشهای دلپذیری پوشیده بود وپیراهن کوتاهی برتن داشت . در اثنای راه رفتن گاهگاه برای دیدن «هانری» بپشت سرخود نگاه میکرد و چنین بنظر میرسید که میل ندارد ازپیرزن پیروی کند . معلوم بود که این دختر خداوندگار ودر عین‌حال زندانی این پیر زن است ؛ معلوم بود که دختر جوان می‌تواند اورا بمیل خود بزند اما نمی‌تواند از اوجدا شود واو را ازخود براند .

دورفیق بنرده رسیدند . دو پیشخدمت که لباس مخصوصی بر تنشان دیده می‌شد ، پلهٔ کالسکهٔ پرشکوهی‌را که علائم مشخصه‌ای داشت،

باز کردند - «دختر زرین‌رچشم» پیش‌ازهمه‌پای‌در کالسکه‌نهاد. برای‌خود جائی انتخاب کرد که بهنگام برگشتن بتواند «هانری» را ببیند ...دست بر روی دریچه گذاشت و بی‌آنکه دایه پی ببرد و یا بسخنان این و آن ارزشی بدهد ، دستمال خود را تکان داد .. دختر زیبا با این حرکت آشکارا به «هانری» می گفت :

- «بدنبال من بیا . ..»

«هانری» به «پل دومانرویل» گفت :

-هرگزدر عمرخوددیده بودی که کسی باین‌خوبی دستمال‌تکان دهد؟

و سپس درشکه ای را نگهداشت که عده ای‌را پیاده کرده بود و میخواست برگردد. سوارشد و گفت :

- این کالسکه را تعقیب کنید ... ببینید بکدام خانه میرود ؛ ده‌فرانك میدهم . خدا حافظ «پل» ! .. »

درشگه در دنبال کالسکه براه افتاد. کالسکه بیکی از زیبا ترین خانه های کوچه «سن‌لازار» رفت. «دومارسه» جوان‌گیجی نبود . اگر جوان دیگری بجای او بود ، هماندم میخواست از زندگانی این دختر زیبا و دلبری که زیبا ترین تعبیر شعر مشرق زمین را در بارهٔ زن بیاد میآورد، اطلاع پیدا کند ... اما «هانری» آن اندازه با هوش بود که بر اثر شتاب سعادت آیندهٔ خودرا بخطر نیندازد... برانندە دستور داد که در کوچه «سن لازار» پیش برود و اورا به خانهٔ خودش برساند ..

فردای آنروز «لوران» خدمتکار او که باندازهٔ «فرونتن»(۱) کمدی های عهدقدیم مکار بود .. درساعتی که مأمورپست نامه هارا توزیع‌میکرد، در اطراف خانهٔ دختر ناشناس بانتظارایستاده‌بود و برای‌آنکه بدلخواه خودبتواند درآن‌ناحیه گردش کندواسراری بدست‌آورد ، مانندکارآگاهی که نمیخواهد شناخته شود، ازآن ناحیه لباسی خریده بود وخودرا بشکل مردم «اوورنی» (۲) درآورده بود.. وقتی که مأمور پست میخواست‌نامه هارا در کوچهٔ سن‌لازار تقسیم کند ، «لوران» قیافهٔ کسی را که میخواهد

---

۱ ـ Frontin نام معروفی‌است که در روزگاران‌پیشین به‌پیشخدمت بسیار زبر دست و شوخ و نا درست داده میشد .

۲ ـ Auvergne یکی از شهرستان های‌فرانسه است .

بسته ای را بدست شخصی برساند اما اسم آن شخص را فراموش کرده است، بخود گرفت و با این بهانه بامأمور پست سخن گفت. موزع پست که درمیان تمدن پاریس صورت جالبی داشت، ازدیدن ظاهر و قیافهٔ این پیشخدمت دچار اشتباه شدو جواب داد که این خانه ـ خانه ای که دخترزرین چشم در آن منزل دارد ـ به « دون هیژوس مارکی دوسان رئال » یکی از بزرگترین نجبای اسپانیا متعلق است ... « لوران »، این مردی که از « اورونی » آمده بود ومسلم بود که کاری به مارکی ندارد، جواب داد :

ـ بسته ای که من باید بدهم به مارکیز تعلق دارد .

موزع پست جواب داد :

ـ مارکیز چندی پیش از پاریس رفته است و هر نامه ای که برای او برسد به لندن فرستاده میشود .

ـ مگر « مارکیز » همین دختر جوان نیست که ؟ ! ..

موزع با دقت سر تا پای «لوران » را برانداز کرد و رشتهٔ سخن اورا بریدو گفت :

ـ قسم میخورم که تو منظور دیگری داری ... این بهانه که تو درست کرده ای مثل آنست که من خودم را رقاص بخوانم ...

اما وقتی که «لوران » چند سکه زر باو نشان داد ؛ صورتش خندان شد .. از کیف خود نامه ای بیرون آورد که مهر ادارهٔ پست لندن در روی آن دیده میشد و گفت : «این اسم شکار شما ! ... به بینید .»

در روی پاکت آدرس زیر نوشته شده بود :

به مادموازل پاکیتا والدس
کوچه سن لازار خانه سان رئال
پاریس

این آدرس با حروف کشیده وریزی نوشته شده بود نشان میداد که از دست زنی درآمده است . « لوران » که میخواست محبت موزع را جلب کند گفت:

ـ خوب ! .. بگو ببینم ... میل داری که یك شیشه شراب شابلی» با کباب و قارچ وچند دو جین صدف بخوریم ؟ ...

موزع گفت :

ـ خدمت من درساعت نه نیم تمام میشود... حاضرم ! ... اما کجا؟..

«لوران» گفت :

ـ در محل تقاطع کوچه «شوسه دانتن» و کوچه «نوودماتورن» در میخانهٔ «چاه بی‌شراب»! ...

موزع که پس از یکساعت بنزد پیشخدمت آمده بود ، گفت :

ـ گوش کنید دوست من. اگر ارباب شما عاشق این دختر شده است ، زحمت هادارد . . خیال نمی کنم که بدیدن او موفق شود . در این مدت ده سال که من در پاریس موزعم ، در های بیشماری‌دیده‌ام اما میخواهم‌این نکته را که هیچیك از رفقای من تکذیب‌نخواهد کرد، بگویم که دری اسرارآمیز تر از درخانهٔ« مسیو دوسان‌رئال »وجود ندارد و و هیچکس تا رمز مخصوص و « اسم شب » را نگوید ، نمیتواند وارد این خانه شود . برای اینکه این خانه با خانه های دیگر ارتباط نداشته باشد ، در میان باغ و حیاط ساخته شده است . دربان پیر مردی است‌از مردم اسپانیا که کلمه ای فرانسه نمی داند . امابا هر کسی که روبرو شود چنان بروی او نگاه می کند که قیافهٔ « ویدوك» (۱) را بیاد میآورد . اگر یك دزد ، یك عاشق ویا کسی مانند شما این دربان را فریب دهد و باندرون راه یابد ، به سالونی میرسد که درآن شیشه دار استو دراین سالون‌با ناظرخرج خانه که در اطراف‌او دسته ای پیشخدمت دیده‌میشوند، روبرو میگردد ... این شخص از دربان درنده تر و بد جنس تر است . وقتی که کسی از در وارد شود ، از جای خودمیپرد ، در پشت‌ستونها کمین میکند و از انسان مانند قاتلی باز پرسی میکند . من با اینکه‌یك موزع ساده ام ؛ روزی دچار این سر نوشت شدم .. و اوکه بر اشتباه خودخنده میکرد ؛گفت که مرا نیرنگبازی پنداشته است که بلباس‌موزع پست درآمده ام ... امادر بارهٔ خدمتکاران ... باید بگویم که سخن گفتن باآنان آرزوی محال و بیهوده‌ای است .. من خیال میکنم که هیچیك از آنان زبان ندارند و تاکنون کسی رنگ سخن‌و زبان آنانرا ندیده‌است و نمیدانم که‌در مقابل شراب نخوردن و سخن نگفتن چه مبلغی بآنان‌داده میشود ... اماآنچه مسلم است نمی توان بآنان نزدیك شد . آنان یا از اعدام میترسند و یا این را میدانند که اگر زبان بگشایند، ثروت‌بزرگی

---

۱ ـ Vidocq رئیس پلیس پاریس و از دوستان بالزاك بود و لئون‌گوزلان‌نویسندهٔ فرانسوی داستانی بنام «ویدوك در خانهٔ بالزاك» نوشته‌است.

ازدستشان بدرخواهد رفت !... اگر ارباب شما درراه عشق « ماد موازل یاکیتاوالدس» برهمه این موانع غلبه یابد؛ بیگمان ازعهدهٔ «دونیاکونچامار یالوا (۱) نمی‌تواند برآید. همان دایه‌ای که بااین دختر بهمه جامیرودولحظه ای از اووجدا نمیشود ؛ ... چنین بر میآید که این دوزن بیکدیگر دوخته‌شده اند ! ...

«لوران » جرعه ای‌ازشراب خورد و گفت :

ـ موزع محترم! .. گفته های شما آن چیزی‌را که‌من‌خودم‌دریافته‌ام ، تأیید می کند . بخدا من خیال میکردم کـه مردم مرا مسخره می کنند . میوه فروش روبرو میگفت کـه شبانه سگان‌را در باغ‌آزاد مـی کنند و خوراکشان را در جای بلندی می‌آویزند که دهانشان بـآن نمیرسد . این جانوران وحشت انگیز کسی‌را که پای در باغ بگذارد ، از ترس اینکه مبادا خوراك آنان را ببرد ، پاره پاره میکنند.. شاید خیال کنید که‌ممکن است انسان بجلوی‌آنان گوشت بیندازد . اما اینکار سودی ندارد... ایـن جانوران‌راچنان‌تربیت کرده‌اند که بجزدربان‌ازدست‌هیچکس‌چیزی نمیخورند...

و موزع پست اظهار کرد :

ـ من این سخنان را از دربان «بارون دونوسینگن »(۲) که‌باغش ازطرف جلو باین باغ‌متصل است ، شنیده‌ام

«لوران » با خود گفت

ـ خوب شد ! ... ارباب من اورا می‌شناسد .

وسپس با چشمان‌خواب آلودی بموزع نگاه کرده و گفت :

ـ میدانید .. ارباب من مرد مغرور و جسوری است ..اگر تصمیم بگیرد که پای ملکه ایرا ببوسد ، باین کار توفیق می یابد .. اگر بشما احتیاج پیدا کند مطمئن باشید کـه شمارا راضی میکند . بسیار جوانمرد و بخشنده است ..آیا میتوانم بشما امیدوار باشم ؟...

موزع گفت

ـ ببین .. مسیو لوران .... اسم من «موانوا» Moinot است...

اسم من‌درست مانند «Moineau » (گنجشك) نوشته میشود

Moinot M - o - i - n - o - t

---

۱ ـ Dona Concha Marialva

۲ ـ Baron de Nucingen

لوران گفت:

ـ درست است .

موانو گفت:

ـ منزل من‌در کوچه « سه برادر » طبقه پنجم‌خانه شمارهٔ ۱۱ است. یك زن و چهار بچه دارم و هرگاه خواهش شما بیرون از حدود وجدان و وظایف‌من نباشد ، باسر و جان در خدمت‌آماده‌ام .

«لوران» دست اورا فشرد و گفت:

ـ شما شخص جوانمردی هستید!...

پس ازاینکه خدمتکار نتیجهٔ تحقیق‌خود را شرح‌داد؛ «هانری» گفت:

ـ بیشك «پاکیتا والدس » معشوقهٔ «مارکی‌دوسان رئال» دوست اعلیحضرت «فردیناند» است. یك پیرمرد هشتادساله اسپانیائی میتواند این اندازه حسود باشد.

لوران گفت.

ـ چاره جزآن نیست که انسان بوسیلهٔ بالون از آسمان باین خانه فرود آید وگرنه ازهیچ راهی نمیتوان پای‌بآن نهاد..

هانری گفت:

ـ احمق ! برای تصرف «پاکیتا»چرا باید بآنجا رفت وحال آنکه «پاکیتا» خودش‌ازآنجا بیرون می‌آید..

لوران گفت:

ـ خوب!.. با این دایه چه میتوان کرد؟

ـ این دایه را برای‌چند روز در قفسی میاندازیم.

«لوران» دستهای خودرا بیکدیگر مالید و گفت:

ـ دراینصورت «پاکیتا» مال ماخواهد بود!..

هانری جواب داد:

ـ ببین‌پسر ... اگر دربارهٔ زنی که هنوز بدست نیاورده‌ام ، تااین اندازه گستاخانه حرف‌بزنی؛ توراهم بسر نوشت کونجادچار میکنم . اوه! زود باش که‌من لباسم را بپوشم... میخواهم بیرون بروم.

هانری لحظه‌ای با افکار شیرینی سرگرم شد. برای‌آنکه ستایشی از زنان شده باشد، بزبان‌ساده باید گفت که این‌جوان هرزنی‌را که‌آرزو

PersianPDF.com

میکرد هماندم بدست میآورد.. هیچ دختری نمیتوانست درمقابل چنین جوانی دلفریب که مالك زیبائی یعنی زیورجسم و صاحب طبع ظریف یعنی زیور روح بود واز نیروی معنوی و ثروت ، از این دوعامل بزرك زندگانی بهره‌ای وافر داشت، مقاومت کند. اما «دومارسه» که درعالم عشق بزودی موفق میشد، از پیروزیهای پیاپی خود خسته شده بود. دوسال بود خودرا بی اندازه دلتنك می یافت .. در اعماق عمان شهوت شناوری میکرد، بجای مروارید بیشتر سنك ریزه بیرون میآورد از اینرو مانند پادشاهان در آرزوی حادثه‌ای بود که موانع بزرگی درپیش پای اوپدید آورد واو به نیروی بازو و بقوت قلب خود که از چندی پیش بکار نمیرفت؛ بر این موانع غلبه یابد. اگر چه «پاکیتا» دریای کمال بود و «هانری» تا آنروز ذره ذره، دراین گوشه وآن گوشه ازاین دریا بهره‌ای برده بود، با اینهمه عشق برای او چندان جاذبه‌ای نداشت. سیری در قلب او حس عشق راضعیف ساخته بود.. واو مانند پیران و مردان بیزار شیفته وهوا خواه هوسهای نابود کننده و خواهشها وعشقهای جنون آمیزی بود که بجز خاطره‌ای زشت، اثری بجای نمیگذارد. عشق درنظرجوانان زیباترین عواطف است، چیزی است که حیات نوینی می بخشد.. بانیروی سحر آمیز خود که مانند اشعه آفتاب است، زیباترین الهامها و بلند ترین افکاررادر وجود انسان بیدار میکند. آغاز هر کار لذت شگرفی دارد. درمردان عشق مبدل به هوس آتشینی میشود وقدرت کار را بافراط وسوء استفاده میکشاند. در پیرمردان عشق صورت فساد بخود میگیرد وناتوانی وضعف کار را ازحد خود بیرون میسازد...

«هانری» هم پیرمرد، و هم جوان بود. مانند «لوولاس»(۱) احتیاج به کلاریس هارلوو(۲) ای داشت تالذت درست عشق را نصیب اوسازد.. مرد جوان که از انوار سحرآمیز این مروارید نایاب محروم بود ، هوس آتشینی در دل خود می یافت که غرور وخود فروشی پاریس بر شدت آن می افزود. نیروی شگرفی اورا وا میداشت که زنیرا هرچه بیشتر بسوی فساد بکشاند... میخواست که پای در عالم حوادثی بگذارد که حس کنجکاوی او راتحریك کند

گزارش لوران پیشخدمت در نظر او ارزش شگرفی به «دختر زرین

---

۱ و ۲ Lovelace نام یکی ازقهرمانان داستان Clarisse Harlowe اثر Richardson نویسنده انگلیسی و کسی است که در فریفتن زنان استاد است و در این راه نام ونشان نمیشناسد.

چشم » داده بود. وی باید بادشمنی ناپیدا وخطرناك وزبر دست مبارزه کندو برای پیروزی دراین نبرد از همه قوای خود یاری جوید میخواست دراین کمدی دیرین وجاودانی که پیوسته تازه بود و بازیگران آنرا یك پیر مرد، یك دختر جوان، یك عاشق یعنی دون هیژوس، پاکیتا و دومارسه بوجود میآوردند، بازی کند: اگرچه لوران ازفیگارو کمتر نبود، با اینهمه تطمیع پیر زن امکان نداشت .. این پیس زنده را تصادف چنان تنظیم کرده بود وچنان بشکل گیسوی عرب درآورده بود که هرگز از هیچ نمایشنامه نویسی ساخته نبود .. ازاینرو آیا تصادف را نمیتوان نابغه‌ای پنداشت؟ هانری باخود میگفت :

ـ باید بااحتیاط بازی کرد .

پل دومانرو بل که دراینهنگام وارد شده بود گفت :

ـ خوب کار بکجارسیده ؟ بگو ببینم ؟آمدم که باتوصبحانه بخورم.

هانری گفت :

ـ بسیارخوب ! اگر درحضور تولباس بپوشم بتو برنمیخورد ؟

پل گفت :

ـ عجب !.. چه‌شوخیها !..

هانری گفت

ـ چه می‌دانم ! دراین دوره ما باندازه‌ای ازانگلیسیها تقلید می کنیم که می‌ترسم مانند آنان خودفروش ومحافظه‌کار بشویم ..

لوران باندازه‌ای چیزهای زیبا وابزارهای گوناگون بجلوی ارباب خود ریخت که « پل » بی‌اختیار گفت:

ـ پس تودوساعت کار داری !

هانری گفت :

ـ خیردوساعت ونیم .

پل گفت :

ـ خوب اکنون می‌توانیم همه چیزرا در میان بگذاریم ، بگو ببینم شخصی بزرگی مانند تو ـ من ترا شخص بزرگی میدانم ـ چرا بایدباین خودفروشی‌های دور ازعقل دست بزند . . چرا باید دوساعت ونیم ازوقت خودرا درراه آرایش ازدست بدهد وحال آن که پانزده دقیقه برای استحمام وچنددقیقه برای شانه کردن سر ولباس پوشیدن کفایت میکند !.

مردجوان که‌دراین‌هنگام‌بابروس وصابون انگلیسی پای‌خودرامالش میداد جواب‌داد :

ـ دیوانه ! . من‌ترا دوست میدارم که میخواهم این‌افکار بلندرا باتو درمیان بگذارم .

پل دومانرویل گفت:

ـ امامن پاکترین علاقه‌هارا بتودارم ووقتی که ترا ازخودم برتر و بزرگتر می‌بینم ، دوستت میدارم .

هانری که این اظهارارادت «پل» رابا نگاهی‌جواب داده‌بود، گفت:

ـ اگرتو مرد صاحبنظری باشی بیشك تشخیص داده ای که زنان مردان جلف را دوست‌میدارند... می‌دانی چرا ؟ برای اینکه بجزاینگونه اشخاص هیچکس تااین اندازه بخود نمیپردازد .. کسی که بخودش این اندازه توجه داشته باشد بآنچه تعلق بخودش ندارد ، توجه بیشتری می‌کند ومردی که بخودش تعلق نداشته باشد ، یگانه مردی است که زنان اورا پرستش میکنند . عشق دراصل دزد است . زنان دیوانهٔ تجاوزند اما من ازاین چیزها سخنی بتونمی‌گویم . آیا می‌توانی زنی بمن نشان بدهی که شخص درویش منشی‌را ـ اگر چه دارای مقام بزرگی باشد ـ دوست بدارد واگر چنین چیزی دیده‌شود باید آن‌را در شمار آرزوها و افکار زنان باردارآورد، افکار دیوانه‌واری که درمغز همه دیده‌می‌شود.برعکس من خودم بارها دیده‌ام که زنان اشخاص بزرگی‌را که توجهی‌بخودشان نداشته‌اند ، ازخود رانده‌اند . نادان خود فروشی که این اندازه بخودش توجه دارد ، می‌تواند بچیزهای بیهوده‌وبچیزهای کوچك علاقه نشان‌دهد.. می دانی زن چگونه موجودی است ؟ موجودی ناچیز ! مجموعه ای از حماقت‌ها ! برای دو کلمهٔ زیبا و بیهوده‌ای که باومی‌گویند ، چهار ساعت مغز خودرا خسته میکند . زن می داند که هر شخص جلفی می تواند باو بپردازد . برای آنکه چنین کسی بچیزهای بزرك نمی‌اندیشد .. می‌داند که شهرت ، جاه‌پرستی و سیاست وهنر ـ یعنی این‌خواهش بزرك که زن هر کدام‌را رقیب بزرگی‌برای‌خود تصورمیکند وهر کدام‌را معشوقهٔ بزرگی برای مرد میپندارد ـ نمی‌تواند شخص جلف ونادان خود فروشی‌را از او بیزار سازد . مردجلف برای اینکه خودرا محبوب زن‌سازد ، حاضر است

که خودرا مورد تمسخر دیگران کند وقلب‌زن پراز پاداش‌های بزرگی است که‌میخواهد آنرا بمردی بدهد که بخاطر عشق‌خودرا مورد تمسخر دیگران ساخته. است امانبایدفراموش کرد که هر کس نمیتواند درشمار این‌عده در آید. این رتبه‌رازنان بمامی دهند. شخص جلف سرهنك عشق است و در عالم عشق طالع خوبی داردوفرمانده یك هنك زن است عزیزم... در پاریس همه یکدیگر رامی شناسند و یکنفر نمیتواند خود بخود درشمار این عده‌در آید. توخودت.. که بیش‌از یك زن نداری وشاید حق‌نداری که بیشتر ازاین داشته باشی ، اکنون تصمیم بگیر که خودت را به این راه بزنی امامن میدانم.. توگذشته ازاینکه نمی‌توانی مرد جلف وخنده آوری‌شوی، خودت‌ازمیان میروی... بزودی‌حکمی دربارهٔ تو نوشته میشود و مانند عده‌ای محکوم میشوی که تا پایان عمر خود بجز کاری نکنی ونام تو درمقابل مسیودولافایت که مترادف‌سرزمین امریکا است، درمقابل اسم مسیو دوتالیران که مترادف سیاست‌است؛اسم دزوژیه Desaugiers که مترادف آواز است‌ودر مقابل نام‌مسیو دوسگور که مترادف تصنیف است، مترادف حماقت میگردد... و اگر این گونه اشخاص پای ازعالم‌خودشان‌بیرون گذارند، دیگر کسی برای‌آنان ارزشی نمیدهد.. چه میتوان کرد؟ مافرانسویان چنین بارآمده‌ایم وهیچوقت‌عدالت و انصاف رابهنگام داوری رعایت‌نمیکنیم. ممکن‌است که مسیودوتالیران در سیاست‌پول یا مسیو دولافایت درکار حکومت یا دژوزیه در اداره امور زبردست باشد وممکن است که تودرسال آینده چهل زن در دست داشته‌باشی اما کسی این‌چیزهارا باور نمی کند. باین ترتیب،دوست عزیزم‌پل خود فروشی و خود پسندی‌علامت تسلط برعالم زنان است. کسی که‌زنان بیشماری اورا دوست میدارند، امتیاز بزرگی کسب میکندوهمه اورا دارای فضایل وخصایل میدانند. بدبخت مردی که این‌امتیاز رابدست آورد . اما مایهٔ‌لذت است که انسان بتواندوارد محفلی بشود واز فراز کراوات یا از زیرعینك خودهمه حضار را از نظربگذراند وشخص بزرگی رابنام‌اینکه نیمتنهٔ او بمدقدیم است، تحقیر کند.. «لوران»!.. اذیتم کردی..«پل» !.. پس از صرف صبحانه به «توئیلری» برویم و این «دختر زرین چشم» دلفریب را ببینیم.

دو جوان پس‌از صرف‌صبحانه‌ای کامل‌روبسوی تراس «فویان» و خیابان بزرك «توئیلری» آوردند. «پاکیتاوالدس» این‌دختر آسمانی‌هنوز

نیامده بود. پنجاه نفراز توانگرزادگان پاریس- همه‌عطرزده؛ کراواتهای زیبا بسته، چکمه ومهمیز درپا وشلاق بدست- بانتظار «دختر زرین چشم» در آنحدود گردش می کردند، سخن‌میگفتند ؛ می‌خندیدند و بیصبری از خود نشان میدادند.

«هانری» گفت:

- چه‌بساط خوبی! . اما میدانی؟ چیزی بفکرم رسید. برای‌این‌دختر ازلندن نامه میرسد. موزع رایا باید خریدیا گول زد... بایدپاکت‌نامه‌ای را باز کرد وآنرا خواند و درآن‌نامهٔ عاشقانه‌ای جاداد وسرش رابست . این‌پیر زن‌بیگمان کسیراکه ازلندن نامه‌مینویسد، می‌شناسد ودراین باره دیگر هیچگونه سوءظنی بدل او راه‌نمی‌یابد

فردای آنروز «دومارسه» برای اینکه‌اندکی درآفتاب گردش کند، بتراس «فویان» آمد و«پاکیتاوالدس» را درآنجادید. «هانری» براثر عشق وعلاقه‌ای که در دل داشت این دختر زیبا را اندکی زیباتر یافت.. چشمانی که برق‌آن‌اشعهٔ آفتاب را بیادمیاورد وحرارت آن‌نشانه‌ای از این بدن سراپا شهوت بود، اورا دیوانه ساخت. بهنگام گردش، هروقت که با یکدیگر رو برو میشدند؛ «دومارسه» بشدت آرزو میکرد که دست کم با لباس این‌دختر دلفریب تماس‌پیدا کند اما کوشش او دراین‌راه بیهوده‌بود. ملایم از کنار پیرزن و«پاکیتا» گذشت تا بوقت بازگشت از کنار«دختر زرین چشم » بگذرد اماپاکیتاکه بیشتر ازاودستخوش هیجان واضطراب بود، بتندی پای پیش گذاشت و«دومارسه» احساس کرد که‌دختر زیبادست اورا میفشارد.. این‌حرکت باندازه‌ای تند انجام‌گرفت و باندازه‌ای‌آتشین ومعنی داربودکه مانند جریان برق درمرد جوان تاثیر کرد. هماندم همه عواطف وهوس‌های جوانی او بیدارشدودرقلب او موج‌زد.. وقتی که‌عاشق ومعشوقه بایکدیگر روبروشدند، پاکیتاکه گمان‌میرفت اندکی شرم کرده است، برای اینکه‌چشمش بچشم هانری‌دوخته نشود، سرش رابزیرانداخت امانگاه او اززیر بپا وقامت کسی دوخته‌شدکه زنان‌پیش ازانقلاب او را فاتح قلب خودشان نام داده بودند. هانری باخود گفت:

- بیگمان من این‌دختر را بدست خواهم آورد. و وقتیکه بسوی میدان‌لوئی پانزدهم درتعقیب دختر روان بود، در آنسوی باغچه «مارکی دوسان‌رئال» پیر را دید که ببازوی پیشخدمت خود تکیه داده است‌ومانند

کسی که مبتلای دردمفاصل وضعف مفرطاست، راه میرود. دونیاکونچاکه ازدست هانری بتنك آمده بود، پاکیتارا درمیان خود وپیر مردقرارداد.. هانری بانظرحقارت بدایه نگاه کرد وبا خود گفت:

- اه... فکری بحال تومیکنم..اگر نتوانستم ترا وادار به تسلیم کنم باذره‌ای افیون کار تورا میسازم. من اساطیر یونان و افسانهٔ آرگوس(۱) را خوانده‌ام ..

دختر زرین چشم پیش ازآنکه سوار کالسکه شود، باعاشق خود نگاههای چندی مبادله کرد .این نگاهها پراز عشق بود وهانری راسرمست کرد . اما بدبختانه دایه یکی‌از این نگاهها را دیدوبا خشونت چند کلمه‌ای به پاکیتا گفت و درآنهنگام دختر با حال یاس آمیزی خود را بکالسکه انداخت . تاچند روز پس از آن« پاکیتا» به «توئیلری» نیامد . لوران که بدستور ارباب خویش دراطراف خانه سان رمال پاس میداد ، بوسیله همسایگان اطلاع بدست آورد که بعداز آنروز... آنروزیکه دایه نگاه و اشارهٔ دختر جوان را به هانری دیده است ، هیچیك‌ازآنان - چه پیرمرد وچه آندوزن -از خانهٔ بیرون نیامده‌اند . رشتهٔ نازکی که‌عاشق ومعشوقه را بهمدیگر پیوند میداد گسسته بود.

باز چندروزی گذشت اما کسی ندانست که دومارسه چه کردوچگونه بمقصود رسید .از آن مهروموم که درروی نامه های لندن دیده میشد و ازآن کاغذ که نویسندهٔ نامه بکارمیبرد ونامه های خود را برای مادموازل والدس برروی آن مینوشت، بدست آورد...ابزاری‌را که برای چسباندن تمبرهای فرانسه و انگلستان لازم بود ، پیدا کرد .. و پس از تهیه این وسائل نامه زیررا که درست بشکل نامه‌های لندن بود ، نوشت :

«پاکیتای نازنین ! .. در این نامه از عشق آتشینی که دیدار شما در قلب من پدیدآورده است ، سخن نخواهم گفت . اگراز خوشبختی من این علاقه در دل شما نیز پیدا شده باشد ، مژده

۱-Argus نام شاهزاده‌ای است. افسانه‌میگوید که وی‌صد چشم داشت وپنجاه چشم اوپیوسته باز وبیدار بود. Junon دختر خدای خدایان او را مأمور کرد که نگهبان و مراقب Io دختر اینا کوس باشد اما پسرخدای خدایان بآوازنی‌خود اورا بخواب‌فرستاد وسرش را برید . ژونون‌چشمان اورا بروی دم طاوس ریخت .

میدهم که بعد از این من میتوانم باشما مکاتبه کنم . اسم من «آدلف دوگوژ» است .. در کوچهٔ دانشگاه درخانهٔ شمارهٔ ٤٥ سکونت دارم . اگر جواب این نامه را دریافت نکنم ، این کار نشانهٔ آن خواهد بود که شما بشدت در زیر نظر بسر می برید و نمیتوانید نامه بنویسید و یا کاغذ وقلم برای نوشتن ندارید... از اینرو اگر فردا از ساعت هشت تاساعت ده شب جواب این نامه از دیوار باغ خودتان بباغ « بارون دونوسینگن » انداخته نشود ، در ساعت ده پس فردا یکی از بستگان صدیق من از روی دیوار بوسیلهٔ طناب دو شیشه بشما میدهد ... در یکی ازشیشه‌ها افیون وجوددارد که باید بوسیلهٔ آن « آرگوس » رابخواب فرستاد دیگری شیشهٔ مرکب است. شش قطره‌از این‌افیون برای دایه کفایت میکند . شیشه مرکب تراش دار است‌وهر دو شیشه باندازه ای کوچك است که میتوانید در زیر پستان بند خود نگهدارید . خیال می کنم موانعی که در راه این مکاتبه با آن روبرو شده ام و همه را از میان‌برداشته ام بتواند نشانهٔ عشق و علاقهٔ من‌بشماباشد. در این باره شك و شبهه ای نبایدداشت.. اعتراف می کنم که من حاضرم برای میعادی کوتاه جان خودرا بدهم . »

«هانری» پس‌از نوشتن نامه با خودگفت :

ـ بیچاره زنها ! .. این چیز هارا باور میکنند ...اما حق با ایشان است ..دربارهٔ زنی که بچنین‌نامهٔ سراپانویدفریفته نشود، چه باید گفت ؟..

این نامه فردای‌آنروز در حدود ساعت هشت صبح بوسیلهٔ مسیو موانو موزع پست بدربان خانهٔ سان رئال داده شد ـ آنروز دومارسه برای‌آنکه بمیدان مبارزه نزدیکتر شود ، برای صرف صبحانه بخانه‌پل که در کوچهٔ پیینیر بود ، آمده بود . ودورفیق خنده کنان دربارهٔ زندگانی و عاقبت جوانی سخن می گفتند که چندان ثروت نداشت اما میخواست که مانند توانگر زادگان بساط عیش و نوش بگسترد. ساعت ده بود . دراین هنگام رانندهٔ هانری بجستجوی خداوندگار خود آمد .. شخص مرموزی همراه او بود که میخواست خود هانری را ببیند . این

شخص دورگه ای بود که اگر تالما (۱) اورا میدید برای بازی در نقش اوتللو (۲) از او الهام میگرفت. هیچ قیافهٔ سیاه پوستی نمی توانست شدت انتقام و سرعت سوء ظن وسرعت عمل و قوت مورها (۳) و گیجی کودکانهٔ آنانرا بصراحت قیافهٔ او بیان کند. چشمان سیاه او مانند چشمان مرغابی شکاری خیره خیره نگاه میکرد و این چشمها را، مانند چشمان گرگی، پوستهٔ سبز بی مژه‌ای درمیان گرفته بود. پیشانی تنك و کوچکش وحشت انگیز بود. بی گمان این مرد پیوسته درزیر فرمان فکر ثابت ومعینی بود. بازوی عصبی او در زیر اراده خودش نبود. دورگه کس دیگری بدنبال داشت. این شخص چنان موجود بیچاره‌ای بود که هر کس در هر نقطهٔ روی زمین، از «گروئنلند» که مردم در آن ازشدت سرما میلرزند سگرفته تا «نیوانگلند» که مردم در آن عرق میریزند - اورامیدید؛ نمی توانست بجز کلمهٔ «بدبخت» نامی برای او پیدا کند. کلمهٔ «بدبخت» درنزد هرقوم ودر هر کشوری مفهوم مخصوصی دارد اما چه کسی می تواند چهرهٔ سفید و پرچینی را که گوشه های آن سرخ شده بود، باریش دراز در نظرخود مجسم کند؟ چه کسی می تواند کراوات پژمرده ورنك پریده اورا که بشکل ریسمانی درآمده بود... پیراهن چرکین اورا، شاپوی اورا که شبیه پارچه کهنه‌ای بود، سرداری اورا که رنك آن بسبز متمایل شده بود؛ شلواررقت آوراورا؛ جلیقه پیچ وتاب دیدهٔ اورا؛ سنجاق اوراکه بدروغ آب زر خورده بود وکفشهای کثیف اورا که بندهای آن درگل فرورفته بود، درنظرمجسم کند؟ ... چه کسی میتواند بدبختی های گذشته وآیندهٔ این مرد پی ببرد؟ ... هیچکس! .. بجز پاریسی هیچکس نمی تواند این چیز هارا دریابد ... بدبخت پاریسی بدبخت کامل است. زیراکه بدبخت پاریسی ازبدبختی خودلذت میبرد.

«دورگه» شبیه جلاد «لوئی یازدهم» بود که میخواهد محکومی را برسردار بفرستد.

هانری گفت:

۱ - Talma (۱۷۶۳ - ۱۸۳۶) تراژدی باز فرانسوی

۲ - Othello یکی از بزرگترین شاهکارهای شکسپیر است که درسال ۱۶۰۴ نوشته شد، اوتللو قهرمان این پیس ژنرال جسوری است از مردم شمال افریقا که در خدمت ونیز بسرمی برد و زن خودراازشدت حسد می کشد.

۳ - Maures از قبایل شمال افریقا

ـ ببین این‌دو نفرچه شکاری برای‌ما آورده‌اند ؟ .

پل جواب‌داد

ـ چه‌شکاری خواهند آورد ؟ . . . اما قیافه یکی ازاین دو مـرا می‌ترساند .

«هانری» بسوی‌مردی که‌ازقیافه‌اش بدبختی می‌ریخت برگشت و گفت :

ـ بنظرم تو ازآن‌دیگری بهتری ! .. چه‌کاره‌ای ؟ .

چشمان دورگه مانندکسی که چیزی نمیشنود وچیزی درنمی‌یابداما میخواهد ازلبها بمعنی گفتگوها پی‌ببرد ، بچهرهٔ جوان دوخته‌شد .

آن‌شخص جواب داد .

ـ مترجم و عریضه نـویسم در قصر دادگستـری می‌نشینم و اسمم «پوانسه» است

هانری دورگه‌را نشان‌داد وپرسید :

ـ خوب .. . این‌شخص‌چه‌کاره است؟!..

مترجم گفت :

— نمیدانم .. خودش‌بزبان اسپانیائی حرف میزند . مرا برای‌این همراه آورده است که‌گفته‌های اورا بشما برسانم .

دورگه نامه‌ای‌راکه هانری به پاکیتا نوشته بود ، از جیب بیرون آورد وبمرد جوان داد . هانری آن‌را بآتش انداخت وباخودگفت :

ـ خوب ! ... اکنون مسئلهٔ روشن‌می‌شود .

وسپس به‌پل گفت :

ـ مارا لحظه‌ای تنها بگذار

وقتی که پل‌بیرون رفت ، مترجم چنین گفت :

ـ من این نامه‌را برای او ترجمه کردم . بعد از ترجمه ازمن جدا شد وسپس دوباره بازگشت ومرا همراه خود باینجا آورد و قول داد که دو سکه‌طلا بمن‌بدهد .

هانری گفت :

ـ خوب‌بگو ببینم ، حضرت مستطاب چینی چه حرفی‌داری ؟

مترجم که بانتظار جواب دورگه‌بود ، گفت: « کلمهٔ چینی‌را برای او ترجمه نکردم »وادامه داد :

ـ مسیو... دورگه میگوید که فردا ساعت شش ونیم عصر باید در بولوارمونمارتر در کنار قهوه‌خانه حضور یابید. کالسکه‌ای در آنجا ایستاده است ... سوار شوید و بکسی که درکالسکه را باز میکند، کلمه Cortejo راکه بزبان اسپانیائی بمعنی «فاسق» است بگوئید.

وپس ازپایان ترجمه نگاه تبریك آمیزی بهانری انداخت.

هانری جواب داد.

ـ خوب!...

دورگه می خواست دو لیره بمترجم بدهد اما دو مارسه مانع شد وخودش پاداش مترجم‌را داد ... دراین‌هنگام دورگه چندکلمه‌زمزمه کرد ووقتی‌هانری پرسید که اوچه میگوید. مرد بدبخت جواب داد:

ـ میگوید« اگربخواهی بیشتر ازاین چیزی بزبان آوری گلوی ترا می‌فشارم..» موجود مهربانی است ... واین کار ازاوساخته است.

هانری گفت:

ـ شکی نباید داشت. ومی‌تواند بگفتهٔ خود صورت عمل بدهد.

مترجم گفت:

ـ از این گذشته کسیکه دورگه را بنزد شما فرستاده‌خواهش کرده است که برای حفظ‌جان خودتان واوجانب احتیاطراازدست‌ندهید تاشمشیر های مرگباری که بروی سرهای شما درگردش است وهیچ نیروی‌انسانی نمی‌تواند جلوی آنرابگیرد؛ در دلهایتان فرو نرود.

هانری گفت:

ـ این‌حرف‌هارا آورده‌است؟ چه‌بهتراگرچنین باشدسرگرم کننده‌تر خواهد بود.

سپس دوست خودرا صدازد وگفت.

ـ پل... اکنون می‌توانی وارد شوی.

دورگه که‌مانند مغناطیس‌زده‌ای به‌عاشق‌پاکیتاوالدس نگاه‌میکرد همراه مترجم دورشد. وقتی که پل وارد شد، هانری باخودگفت:

ـ «ماجرای شیرینی است. پس‌ازاینکه دراین شهرپاریس‌روزگاری خود را بدریای حوادث انداختم... خدارا شکر که عاقبت‌توانستم درچنین حادثهٔ خطرناك ودر این مهلکهٔ‌بزرك وارد شوم. اوه!.. خطرتاچه‌اندازه بزن تهور میدهد... در زیرفشارگذاشتن زن و اورا بزور راه بردن،مایهٔ

آن میشود که وی پای ازحدود خود بیرون گذارد و ازحدودی که‌درظرف سالها نمی‌توانست تجاوز کند ، بآسانی بگذرد، خوب !.. موجود نازنین برو... از این حدود بگذر، پیر!.. مرگ؟. بچه‌بیچاره... اسم‌شمشیرمیبری؟ آه نیروی تخیل زن !. نمیدانم چرا همه زنان کوشش میکنند که کارهای کوچك و ناچیز شانرا بصورت مسائل بزرگی در آورند!.. درهرحال‌فکر آنرا میکنم‌باکیتا!.. فکرآنرامی کنم دخترجان. برشیطان لعنت ...اکنون که احساس میکنم من مالك این‌دختر... این‌شاهکار طبیعت خواهم‌شد این حادثه جذبهٔ پیشین خود را از دست میدهد!..

برغم این سخنان بیهوده هانری ناگهان جوان شده بود. تافردا برای آنکه از انتظار بتنك نیاید، به‌عیش‌وعشرت متوسل شد، قماربازی کرد، شام‌را بادوستانش صرف کرد، مانند فیل مشروب خورد و باندازهٔ یك آلمانی غذا خورد. درقمار ده دوازده هزار فرانك برد و وقتی که از «روشه دوکانکال» بیرون آمدساعت دو بعدازنصف‌شب بود. مانندبچه‌ای بخواب رفت. صبح با چهره‌ای گلی و شاداب بیدار شد و برای رفتن به «توئیلری» لباس پوشید و با خود گفت که بهتر آن‌است بعداز دیدن «باکیتا» برای تحریك اشتهاء ووقت گذرانی اسب سواری کند.

«هانری» در سرساعت بپولوار رسید. کالسکه‌را دید و «اسم‌شب» را بمردی که شبیه‌همان دورگه بود ، گفت ومردبشنیدن این کلمه‌در کالسکه راگشود وپله را باز کرد. کالسکه باندازه‌ای «هانری» را در داخل پاریس بسرعت با خود بردوافکارجوان‌باندازه‌ای آشفته بود. که‌نتوانست باین‌نکته پی ببرد که‌کالسکه از کدام کوچه ها گذشت واز اینرو نتوانست تشخیص بدهد که کالسکه در کجا توقف کرد. «دورگه» او را بخانه‌ای‌وارد ساخت که پلهٔ آن در کنار در کالسکه رو بود... پله بسیار تاریك بود. هانری پیش از آنکه دورگه در آپارتمان راباز کند ، مدتی در راهرو که‌مانند پله‌تاریك بود ، متوقف ماند . این آپارتمان نمناك و مرطوب و تاریك وهوای آن تهوع‌آور بود .. شمعی که راهنمای هانری از دهلیز برداشته بود، بزحمت اطاقها را روشن میکرد این اطاقها مانند خانه‌ای که صاحب آن در سفراست، آرام و خاموش‌ونیمه مفروش‌بود هانری بیاد یکی از رومانهای آن راد کلیف (۱) که‌قهرمان آن‌سالونهای‌سردوتاریك‌وخاموش

۱ـ Anne Radocliffe از زنان نویسندهٔ انگلستان است که داستانهای پر حادثه‌و شیرینی نوشته است.(۱۷٦٤-۱۸۲۳)

وجاهای غم‌انگیز ودور افتاده وگوشه های‌خلوت میگذرد،... دورگه در سالونی راباز کرد. این سالون که‌اثاث کهنه وفرش های رنك ورورفته‌ای داشت، شبیه خانه های‌فواحش بود وبازهمان خود فروشی و اشیاء زننده و پر گردوخاك درگوشه وکنار آن‌دیده میشد.. درکنار بخاری پر دودی که آتش آن‌درزیر خاکسترها پنهان شده‌بود، در روی یك‌صندلی کـه بامخمل «اترخت» پوشیده شده بود ، پیرزن بدلباسی نشسته بود . کلاه عمامه مانندی‌که زنان انگلیسی بهنگام پیری بسر میگذارند ، در سراو وجودداشت . بیگمان این کلاه برای‌کشور چین که هنرمندان آن‌چیز های عجیب وغریب رازیبائی ایده‌آل میدانند ، بسیار زیبا بود . اگر هانری «پاکیتا» راکـه لباس شهوت انـگیز دیوانـه‌کننده ای بتن داشت و نگـاههای زرین و آتشین خود را آزادانه باو میدوخت وپـاهایش را آزادانه نشان میداد و این پا هـای شهوت انگیز مانند آفتاب پرتـو می افگند ، درآن سالون، در روی‌کاناپه ای نمیدید ، این سالون، این پیر زن و این بخاری سرد واین فضا عشقی راکه در قلب‌او وجودداشت، منجمد میساخت.این‌نخستین دیدارمانندنخستین‌میعاد دلدادگانی‌بود که‌راهها را بسرعت پشت سر گذاشته اند و یکدیگررا دیوانه وار دوست میدارند و یا اینهمه یکدیگررا نمیشناسند. دراینگونه موارد ، درآغازکار توازنی که باید پدیدآید، دیده نمیشود امارفته رفته، وقتی‌که روح عاشق‌باروح معشوقه هماهنك شود، این توازن پدید میآید. اگرچه هوس تهورشکرفی بمرد میدهد و مرد در این هنگام‌دیگر بهیچ‌چیز نگاه نمیکند امامعشوقه بهر اندازه ای‌که عشق در قلـب او شدت داشته باشد ، باز زن است و زن وقتی که بمقصدبرسد وببیند که‌باید ناگزیرخودراتسلیم کند ، دستخوش ترس ووحشت میشود.. برای آنکه تسلیم در نظر زنان بمنزلهٔ سقوط در پرتگاهی است که پایان‌آن ناپیدا است . این سردی‌که زن بی اختیاراز خود نشان‌میدهد باعشقی که بآن‌اعتراف کرده مخالف‌است و در بزرگترین ودلداده ترین عاشقان تأثیر میکند . این افکارکه مانند مه در اطـراف روح موج میزند ، روح راگرفتارمرض زودگذری‌میسازد . این لحظه و این مرض زودگذردر سفر دنیای عشق که عاشق و معشوقه آغاز کرده‌اند مانندبیابان مرطوب گرم و پر از مردابهاو پوشیده از نیزار های‌سوزانی است که ناگزیر بایداز آن عبور کرد وپس از عبور از این بیابان است

که عاشق و معشوقه بزمینهای پر گل وسبزه‌ای پای میگذارند که عشق با همه خوشیهای خود، مانند فرش زمردینی است که برروی آن گسترده شده است . اغلب مردی نکته دان و شوخ طبع و زنده دل وحاضر جواب بهمه چیز بالبخند ابلهانه ای جواب میدهد و چنین برمیآید که سراپای روح در زیر فشار سر سر شهوت یخ بسته است... در این موارد ، دو موجودی که هر دو درآغاز کار شوخ‌طبع و دلداده و حاضر جوابند ، از چیز های کوچك وپیش پاافتاده‌ای سخن بمیان میآورند .. تا وقتی که تصادف کلمه ای بدهان آنان گذارد ، یانگاهی که همراه لرزشی است و یا جرقه ای که در دیدهٔ هر دو موجود دیده میشود ناگهان آنانرا تاراههای پر گل و سبزه پیش ببرد .. در این هنگام دیگر عاشق ومعشوقه راه نمیروندو پای بر نمیداوند ، امابا این‌همه عشق آنانرا بجلو میراند . این حال که به‌عاشق‌ومعشوق‌دست میدهد باشدت عشق متناسب است و دو موجودی که عشق و علاقه شان بیکدیگر چندان شدت ندارد ، چنین حالی را احساس نمی کنند .. تأثیر این حالت و این بحران شبیه تأثیری است که‌آسمان بی ابر درانسان میکند .. در چنین لحظه ای انسان احساس می کند که‌آسمان‌ازپرده‌ای پوشیده شده وآسمان زبرجدی‌سیاه شده‌است. نور بیرون از حد بظلمت شبیه است .. شدت عشق «هانری» باشدت‌عشق دختر اسپانیائی برابر بود. این‌قانون که‌دو نیروی یکسان همدیگر راخنثی میکنند‌در عالم‌روح‌نیزصادق‌است .. ازاین گذشته تشویشی که درآن لحظه بحران‌آمیز آندوموجود احساس میکردند ، بر اثروجود پیرزن بی‌اندازه شدت یافته بود .. عشق از هر چیزی متأثر میشود، وحشت زده میشود یا احساس خوشی میکند . برای عشق هر چیزی دارای معنی است و همه چیز نشان‌بدبختی یامبشر خوشبختی . این پیرزن شکسته درآن میان‌نشانهٔ عاقبت غم انگیزی بود که نبوغ مرموزیونان بمجسمه های « شیمرها » و «سیرن ها» (۱) داده است ... مجسمه های دلپذیری که سرشان مانند هر عشق تازه‌ای دلپذیر ومانند هرعشق‌تازه ای هیجان‌آوراست. هانری اگر چه باندازه ای قوت قلب داشت که بجز در اشخاص بیدین در کسی

---

۱ ـ Sirene غول افسانه‌آمیزی است که نیمی از بدنش شکل‌زن ونیمی‌دیگرش‌شکل مرغ یاماهی رادارد‌و گفته میشود که‌صدای او باندازه‌ای دلکش است که‌شنونده را مسحور میسازد .

دیده نیشود ،اما وی جوان بیدینی نبود ..این کلمه پیوسته نشانهٔ تمسخر است با اینهمه دیدن این اوضاع در او تأثیر کرد . وانگهی مردان نیرومند بیشتر ازدیگران دستخوش تأثر میشوند و در نتیجه اگر عقیدهٔ آنانرا در نخستین مرحلهٔ هیجان خرافه بخوانیم باید این اشخاص را خرافه پرستتر از دیگران نام داد . اما نکته اینجااست که این عقیده نتیجهٔ مشاهدهٔ علل نهانی است که بجز چشم آنان بچشم کسی دیگر دیده نمی شود .

در این دقایق پر هیجان و سراپاحیرت ؛ دختر جوان مانندزنی که دستخوش عشق شدیدی است ،مانند زنی که دلباختهٔ عشق است و خودرا پس از روزگاری آه و نالهٔ بیهوده ناگهان در مقابل معبود خود می بیند، دچار جلسه بود . .. از چشمانش خوشی و سعادت میریخت و برق خوشبختی می جست . عالم عشق اورا ازخودبیخود کرده بود و او از بادهٔ سعادتی که روزگاری درآرزوی آن بود، سرمست شده بود . درآنحال «پاکیتا» در نظر مرد جوان باندازه ای زیبا و باندازه ای پرستیدنی جلوه میکرد که ناگهان همه اسباب فرسوده، پیرزن ، پرده‌های کهنه سرخ رنك ، حصیر های سبزجلوی صندلی ها و همهٔ این دکور کثیف و عجیب از برابر چشمان او کنار رفت . . سالون روشن شد و پیرزن که در روی کاناپهٔ سرخ خودآرام وخاموش نشسته بود ، در پشت ابری پنهان گشت... در چشمان زرد این پیر زن عراطف پستی خوانده میشد که از بدبختی سرچشمه میگیرد .... عواطف پستی که زائیدهٔ فساد است ، فسادی که در زیر یوغ آن انسان ــ مانند موجود محکومی که در زیر تازیانه جلادبسر میبرد ــ بحیوانی مبدل میشود... پیر مجبوسی که ضعف خودرا احساس میکند و ناگزیر دندان بر جگر میگذارد ..

هانری»از «پاکیتا» پرسید .

ــ این زن کیست ؟ ...

«پاکیتا»جوابی نداد . اشاره کرد که زبان فرانسه نمیداند و از «هانری » پرسید که آیا زبان انگلیسی میداند ؟ و وقتی که « هانری » سؤال خودرا بزبان انگلیسی کرد ، دختر زیبا آرامانه جواب داد:

ــ اگر چه اومرافروخته است اماباز یگانه موجودی است که میتوانم باو اطمینان داشته باشم ... این زن مادر من است ، «آدولف» عزیز من... از بسکه زیبا بود اورا درگرجستان بزرخریدند. اما اکنون دیگر

اثری، از آن حسن خیره کننده در او نمانده است و بجز زبان مادریش چیزی نمیداند ...

هانری در نتیجهٔ این توضیح باین نکته پی برد که چرا پیر زن تا این اندازه کوشش می کند که از رفتار «هانری» و دخترش بموضوع پی ببرد ... وسپس تااندازه ای آرام گرفت و گفت :

- خوب ، «پاکیتا» در این صورت ما آزاد نخواهیم بود ؟ ..

دختر بالحن غم انگیزی گفت :

- هرگز ! .. وازین گذشته ایام وصال ما بسیار کوتاه خواهد بود و هماندم چشمان خودرا بزیر انداخت ..

به دست خود نگاه کرد .. و بادست راست خود انگشتان دست چپ را شمرد ... این دستهاز یباترین دستهائی بود که «هانری» درعمرش دیده بود .. یك .. دو ... سه ... و تا دوازده ادامه داد و گفت :

- آری روزگار وصال ما دوازده روز خواهدبود .

هانری گفت:

- و بعد از آن چه خواهدشد ؟..

پاکیتا مانند زن ناتوانی که در مقابل تیر جلاد از پای می افتد و و از شدت ترس و وحشت پیش از مرك می‌میرد ، تکرار کرد :

- و بعد از آن چه‌خواهدشد؟ ..

سپس خیره خیره نگاه کرد. چنان‌بنظر میآمد که بچیز دور دست و خطر ناکی می‌نگرد ، گفت :

- نمیدانم!...

از آن نیروی شگرفی که طبیعت برای تیز کردن آتش شهوت و تبدیل زننده ترین خوشیها وزشتترین شهوتها به شعر پایان ناپذیری باین دختر داده بود ، دیگر اثری نمانده بود ...

هانری که دستخوش افکار گوناگونی شده بود ، با خود گفت که‌این دختر دیوانه است ... احساس میکرد که پاکیتابا چیزی بجز او سر گرم است . دختر جوان حال زنی‌را داشت که دستخوش پشیمانی ودرعین حال دستخوش عشق آتشینی است ... چنان بر میآید که در قلب این دخترعشق دیگری وجود دارد که گاه فراموش میشود و گاه بیاد میافتد .. هماندم هزاران فکر گوناگون بمغز هانری دست یافت و این دختر در نظر او

شکل معما وشکل‌مرموز و اسرارآمیزی بخود گرفت . . اما مرد جوان که مانند پادشاه مشهور شرق‌هر لحظه درآتش حسرت عشق‌تازه وشهوت تازه تری میسوخت ؛ هرچه بیشتر در این معمای جاندار دقیق میشد و هر چه بیشتر اوراتماشامی کرد ؛ پی می برد که طبیعت زیباترین وسائل‌عشق را در وجود این دخترآفریده است .. بازی این ماشین زنده و این‌ماشین هوس همه کس را بجز«هانری » دچار ترس میساخت .

هانری مجذوب و مسحور این باغ هوس و این‌گل شهوت بود . وانگهی هر عاشق یا هر معشوقه ای علاقه دارد که خوشبختی وآرزوی‌او هر لحظه تغییر قیافه ای بدهد .. مردجوان که عالم بی پایانی رادروجود این مخلوق‌زیبا و وهوس انگیز منعکس میدید و این جلوهٔ زیبای طبیعت او را دیوانه‌ساخته بود ، همه جذبه ها ورازهای خوشی‌را بهتروآشکارتر از ایام‌گذشته در وجود «پاکیتا»دید. زیرا پاکیتا ازنگاه مرد جوان بسیار خشنود بود و دوست می‌داشت که کسی اورا تحسین کند اما دو مارسه صورت کینه و غیض نهفته ایرا بخود گرفت و وقتی که نگاهی بر روی دختر اسپانیائی انداخت ،پرده ازروی این کینه‌برداشت و دختر اسپانیائی که گوئی از این نگاهها بسیار دیده است ،معنی آن را بخوبی دریافت .

دومارسه فریاد زد :

ـ اگر بجز من بکس دیگری تعلق داشته‌باشی ، ترا میکشم .

پاکیتا بشنیدن این سخنان صورت خود را با دستهایش پنهان کردو با قلبی ساده فریاد زد :

« ای حضرت مریم ،گرفتار چه بدبختی بزرگی شدم ! » هماندم‌از جای خود بر خاست و خود را بروی‌کاناپهٔ سر خرنگ انداخت و سر را در لباس ژنده ایکه بدن مادرش‌را پوشانده بود ،فرو برد وگریه را سر داد . . . پیرزن دخترش را در آغوش‌کشید اما حرکتی بخود نداد و کوچکترین چیزی باو اظهار نکرد . در وجود این مادر که مانند مجسمهٔ مرمری از حس و عاطفه بهره ای نداشت ، و قار قبایل صحرا نشین دیده میشد .

دخترش را دوست میداشت ؟ . . دوست نمیداشت ؟ . . این پرسش ها را جوابی نبود . . در زیر این نقاب ، همه عواطف خوب و بدی که‌در

وجودانسان خفته است ، نهفته بود . و هرکاری از او ساخته‌بود. چشمانش از موهای زیبای دخترش که مانند رو پوشی بود به « هانری » معطوف میشد و مرد جوانرا باکنجکاوی توصیف نا پذیری نگاه میکرد گوئی از خود میپرسید که این جوان با چه طلسمی باین خانه راه یافته و طبیعت بر اثرچه هوسی خواسته‌است که چنین‌جوان‌زیباودلفریبی بیافریند .

« هانری » با خود گفت :

« این زنها مرا مسخره میکنند ! » اما در این حال « پاکیتا »سر خود را بلند کرد وچنان نگاهی بمرد جوان‌انداخت که روح‌انسان راآتش میزد . پاکیتا در نظر او باندازه ای دلفریب دیده شد که در دل خود سوگند خورد و برآن شد که هر چه باداباد مالك این گنج حسن‌وزیبائی شود و گفت :

ـ پاکیتا مال من باش ! . .

دختر جوان که نیروی شگرفی او را بخود آورده بود ، باصدای ترسان و لرزان و اضطراب آمیزی جواب داد :

ـ میخواهی مرا بکشی ؟ . .

هانری‌لبخند زنان جواب داد :

ـ من وکشتن تو ! . .

« پاکیتا » فریاد وحشت آلودی کشید و چیزی به پیر زن گفت . پیر زن بااقتدار دستهای دختر و « هانری » راگرفت . هر دو را مدتی تماشاکرد و سپس مانندکسی که بچیز های ترسناکی پی برده است ، سر خود را تکان داد و دستهای آندو را رها کرد .

ـ امشب...درهمین‌لحظه. . . مال‌من باش.با من‌بیا . . مراترك مکن آه . . مرا دوست میداری‌پاکیتا ؟ . .اگرمرا می‌خواهی با من بیا .

مرد جوان بسرعت و مانند سیلی که از میان سنگها بیرون شود و در هزار و یك شکلی که بخود میگیرد پیوسته آهنگی را تکرار کند ، در یك لحظه هزارن جملهٔ پریشان بزبان آورد . .

« پاکیتا » با لحن سودا زده‌ای زمزمه کرد .

ـ خدای من . همان صدا ! . . همان هیجان ! . . همان حرارت ! . . .

« هانری » این سخنان را نشنید . اما پاکیتا با تسلیم‌و رضای

توصیف ناپذیری گفت :

- بسیار خوب . . . اما نه امشب به کونچا چندان افیون نداده ام آدولف ... ممکن است بیدار شود و من آنوقت بیچاره و نابود شوم . اکنون در این خانه همه کس گمان میکند که من درخوابگاه خودخفته ام بعد از دوروز باز درهمان محل حاضر باش . بهمان شخص همان کلمه را بگو .... این مردشوهر دایهٔ من است ، اسم او « کریستمیو » است .مرا می پرستد و اگردرراه من کشته شود کوچکترین کلمه ای بضرر من نمیگوید.

سپس کمر هانری را گرفت ومانند ماری ببدن او پیچید و گفت:

- خداحافظ .

مرد جوان رادرمیان چنبر بازوان وآغوش خود فشارداد وسرش را بزیر سرمرد جوان رساند . لبانش را پیش آورد وچنان بوسه ای ازاو گرفت که ازشدت هیجان چشمان هردوی آنان تیره شد . « دومارسه » چنان احساس کرد که زمین شکاف برمیدارد .

پاکیتا باصدای وحشت انگیزی فریاد زد :

-آری برو ... برو... برو ! ..

دختر اختیار خود را از دست داده بود اما هنوز نمیخواست جوان را رها کند . اگرچه پیاپی « برو... برو . . » میگفت ، بازاورا درکنار خود نگهداشته بود .باین صورت آرام آرام او را تالب پله با خودآورد ... دورگه در گوشه ای منتظر بود ... بدیدن پاکیتا چشمان سفیدش برقی زد ... مشعل را ازدست معبود خود گرفت و هانری راتا کوچه برد . مشعل را درزیرطاق گذاشت و درکالسکه راگشود .هانری را سوار کرد وباسرعت شگرفی اورادربولوارایتالیا پیاده ساخت . حال اسبها چنان بود که گوئی درشکم شان دوزخی وجود دارد.

این صحنه در نظردومارسه مانندرویای شیرینی بود که بدنبال خودشهوت سوزان و آتشینی درروح بجای میگذارد وانسان میخواهد تا پایان عمر خود بدنبال آن بدود...این حال را بوسه ای بوجود آورده بود. میعادی پاکتر، شیرین تر وسردتر ازمیعادآنان نبودواز این گذشته این میعاد درمکانی که خطر ناکتر ازآن پیدانمیشد ودرمقابل اهریمنی که تنفرآور تراز او دیده نمیشد ،دست داده بود ... زیراکه قیافهٔ این مادر، این شبح نشسته ، مرگبارو زشت ودرنده که طبع هوسباز وتفنن پرست هیچ نقاش و شاعری نمی -

توانست آنرا تصویر کند ،چیز زشتی در مخیله هانری بجای گذاشته بود ...درواقع تاآن‌زمان‌هیچ میعادی اعصاب مرد جوان راتا آن درجه نیازرده بودو تااین اندازه اورابا آتشین ترین شهوت هاآشنا نساخته بود واو هیچ میعادی راندیده بود که‌عشق ازسینهٔ‌آن فوران کند وعطری در اطراف پراکنده سازد..این میعاد چیز غم‌انگیز ،اسرار آمیز، شیرین ، محنت بار،دل آزار،نشاط‌آور ، تنفربارو‌آسمانی ومعجونی ازبهشت ودوزخ بودکه دومارسه راسرمست ساخت.دومارسه دیگر دومارسه پیش‌نبود بااینهمه‌وی باندازه ای نیرو داشت که بتواند در برابر جذبه های‌شهوت مقاومت کند .برای آنکه خواننده درپایان داستان معنی رفتار «هانری» رادریابد ،بایدبگوئیم که عادة جوانانی مانند «هانری» براثر نشست وبر خاست.وآمیزش بیشتر ازحدبازنان خودشان‌راکوچك میسازند اماخود او تابع این قانون نبود .روح او دراین عالم عظمت شگرفی یافته بود . «دومارسه »براثرعوامل وحوادث پنهانی بزرك شده‌ودرسایهٔ‌این حوادث نیروی مجهول امامعظمی بدست آورده‌بود.«هانری »عصای سحر آمیزی بدست‌داشت‌وعصای او ازعصای‌پادشاهان‌دنیای کنونی که‌دست و پایشان با قوانین بسته‌شده‌است ، نیرومند وبرتر بود. «دومارسه»مانند پادشاهان مستبد مشرق زمین حکومت سراپا استبدادی داشت . بااین فرق که‌این حکومت در آسیا بدست مردمان نادانی می‌افتد ،اما «دومارسه »از هوش اروپائی ونظم روح فرانسوی که‌بهترین وآسمانی ترین روح ها است ، بهره‌ای داشت وقدرتش ده‌برابر قدرت آنان بود... «هانری »این قدرت را داشت که‌بتواند همه خواهشها و هوسهای خود را ارضاء کند و بهمه آرزوهای خود برسد .این سلطهٔ ناپیدا برعالم اجتماع‌جلال‌وعظمتی باو داده بود ، که پنهانی وآرام بود ... بیشتر از لوئی چهار دهم خودپسند بود و مانند خلفاءو-فراعنه وخشایار شاه‌ها که‌خودشانرا ازنژاد خدا می‌پنداشتند ومانند خدا صورت خودشانرا درپرده نگهمیداشتند و ادعا میکردند که‌نگاههایشان مایهٔ مرك اتباع آنان است، دربارهٔ خوددداوری میکرد . ازاینروخودرا هم داد خواه وهم دادستان‌میپنداشت وازهر کسی- چه زن‌وچه‌مرد - کوچکترین عمل تحقیر آمیزی میدید اورا با خونسردی محکوم بمرك میساخت وهرحکمی که صادر میکرد فرجام ناپذیر بود... اشتباه اومانند بدبختی بزرگی بود که‌صاعقه پدیدمیآورد ... صاعقه‌ای که

درخیابان‌ودر کالسکه ،گاهی بر سر زن خوشبختی فرود میآید و او را خاکستر میکند وبراننده‌ای که‌در کنار اونشسته است واو را بآغوش عاشقش می‌برد ، گزندی نمی‌رساند .. ودر همه‌موارد ازهرگونه مواخذه ای برکناراست ... بهرحال سخنان نیشداری که‌در گفته‌های این مردجوان نهفته بود ، همه‌را دستخوش ترس و وحشت میساخت وهیچکس در صدد مقابله بااو برنمیآمد ... زنان ، مردانی راکه‌نام‌وعنوان‌بخودشان میدهند ومردانی راکه‌رفتارشان وحشت انگیز است وچنین برمیآید که‌بادژخیمان وشیرانی همراهند ، دیوانه‌وار دوست می‌دارند ودرنتیجه اینگونه مردان بقدرت خودشان اطمینان پیدا می‌کنند... نگاهشان پراز غرور میشود ، وجدانشان شکل وجدان شیری راپیدا می‌کند و صورتی بآنان میدهد که زنان پیوسته درآرزوی آن‌میمیرند و« دومارسه »ازاین دسته‌بود ... در آنحال که‌بسوی خوابگاه خودمیرفت وازآیندهٔ خود ممنون بود ،جوانی وعواطف‌اوبجوش آمد .. عشق بچیزی نمیاندیشد .

مانند هرعاشق جوانی که‌در خواب معشوقه‌خودرا می‌بیند، دخترزرین‌چشم را در خواب دید . رویای او باتصاویری غول آسا و چیزهائی شگرف وروشنی همراه بودکه نشانه‌ای ازعوالم ناپیدا بود . اما« هانری » این عوالم را بخوبی ندید . زیرا پرده‌ای درمیان بود وهروقت‌چیزی درمیان حایل باشد ، اوضاع دید تغییر میکند . پس ازآن روز دومارسه دو روز ناپیدابـود. کسی نمیدانست کـه بکجا رفته است . ناگفته نمانـد کـه «هانری» قدرت واقتدار را در موارد مخصوصه‌ای بدست‌میآورد. این دو روز را مانندسربازی‌در خدمت خداوندگار خود شیطان که‌وجودسحرآمیز خویش را باو مدیون بود، بسربرد. اما شب‌درسر ساعت به« بولوار»رفت ومنتظر کالسکه شد. کالسکه بزودی فرا رسید ... «دورگه» نزدیك شد واین جمله راکه معلوم بودحفظ‌کرده است، ازقول پاکیتاگفت:

ـ اگر میخواهید بنزدپاکیتا بروید، باید چشمانتان بسته شود.

و «کریستمیو» دستمالی از ابریشم سفید نشان داد و «هانری» که غرور وقدرت او طغیان کرده بود؛ همانندم گفت:

ـخیر!..

و وقتی که خواست سوارکالسکه شود ، «دورگه» اشاره‌ای کرد و کالسکه براه‌افتاد و«هانری» که ازدست رفتن چنین سعادتی‌اوراخشمگین

ساخته بود؛ فریاد زد:

- بسیار خوب!...

«هانری» باین نکته پی برده بود که پرخاش کردن در برابر بنده‌ایکه مانند جلادی از خداوندگار خود فرمان میبرد، فایده‌ای ندارد و از سوی دیگر وی چرا باید آتش خشم خودرا برسر بنده‌ای که‌دردست‌خداوندگاری از موم نرمتر است؛ بریزد ؛ دورگه سوت زنان کالسکه را برگرداند... «هانری» بزودی سوار کالسکه شد... رفته رفته مردم کنجکاو در بولوار باحال احمقانه‌ای گرد میآمدند. «هانری» جوانی نیرومندبود وخواست که زور بازوی خودرا به دورگه نشان دهد... وقتی که کالسکه چهارنعل براه افتاد، هر دو دست «کریستمیو» را گرفت. مقصودش این‌بود که بردورگه غالب شود و بداند که اورا بکجا میبرند. امااین‌تشبث بیهوده بود...چشمان «دورگه» در تاریکی برق‌زد. ازشدت خشم فریادی کشید و دستهای خود را نجات داد بادستی آهنین «هانری» را بگوشهٔ کالسکه پرتاب کرد- یا بزبان بهترمیخکوب‌ساخت.وسپس‌سوت زنان بادست آزادش ازسینه‌خودخنجر سه گوشه‌ای بیرون کشید. راننده بشنیدن سوت توقف کرد .«هانری» که اسلحه نداشت، ناگزیر سر تسلیم فرود آورد و سرش را بسوی دستمال دراز کرد . این اطاعت‌و تسلیم از خشم «کریستمیو» کاست‌وبا حرکتی که احترام او را به عاشق معبوش نشان میداد ، چشمان جوان را بست.. ناگفته نماند که دورگه پیش‌از این‌کار خنجر را بابدگمانی‌درجیب‌بغل‌خود جای داده‌وتکمه های‌خود را تاگردنش انداخته بود. «دومارسه» با خود گفت:

«نزدیك بود که این‌چینی مرا بکشد ...» کالسکه دوباره بسرعت براه افتاد. برای‌جوانی مانند«هانری» که پاریس رابخوبی میشناخت و میخواست بداند که اورا بکدام‌خانه‌ای میبرند، بهترین‌راه آن بود که‌دقت کند و بداند که‌کالسکه درمسیر خود از چندین جویبار و از مقابل چندین کوچه میگذرد و بکدام کوچه می‌پیچد ، بسوی رود سن میرود یا بسوی تپه‌های‌مونمارتر روان است!...وباین‌وسیله بود که«هانری» میتوانست اسم و محل کوچه ایرا که‌کالسکه باید در آن توقف کند ، بشناسد اما هیجان بزرگی که براثر آن کشمکش باو دست داده‌بود، خشمی که ازغرور زخم خوردهٔ او سرچشمه‌میگرفت ، انتقامی که پیوسته درمغز اوموج‌میزدوافکار

گوناگونی که از رفتار این دختر اسرار آمیز برمغز او دست یافته بود، نگذاشت که «هانری» کار خود را بکند وهوش خودرا درنقطه‌ای تمرکز دهد. راه نیمساعت طول کشید. وقتی که کالسکه توقف کرد، دیگراثری از کوچه وخیابان نبود. دورگه ورانده دست‌وپای اورا گرفتند، پاهایش‌را از زمین برداشتند واو را در روی تختروانی گذاشتند وازمیان باغی که مرد جوان بوی گلها و درختان آنرا احساس میکرد، عبور دادند. سکوت باندازه‌ای بود که «هانری» ریختن چندقطره آب‌را بروی برگهامی‌شنید. دو مرد او رااز پله گذراندند و ازتختروان برداشتند. دستهای‌اورا گرفتند و ازچندین اطاق گذراندند و عاقبت باطاقی که بوی‌عطر از آن بمشام میرسید، واردکردند... مردجوان احساس کرد که در زیرپای او فرشهای ضخیمی وجود دارد. دست زنی‌اورا بسوی‌نیمکتی برد، دستمال را ازروی چشمان او برداشت و وقتی که چشمانش بازشد، «پاکیتا»، این‌زن شهوت انگیز، را درمقابل خود یافت. نیمی از این اطاق که «هانری» درآن‌بود؛ شکل مدوری داشت ونیم دیگرآن بشکل مربع بود. بخاری‌بزرگی که از مرمر سفید وزرین ساخته شده‌بود، دراین نیمه‌جلب نظرمیکرد. «هانری» از درکناری که دارای پرده‌های زیبابود، وارد این اطاق شده بود ودر برابر این‌در پنجره‌ای وجود داشت. نیمهٔ مدوراطاق بایك مخدهٔ «ترك» یعنی باتشکی که بر زمین گسترده شده بود، زینت یافته بود ... این تشك بزرگی رختخواب بود، مخده‌ای بود که محیط آن پنجاه متربود واز شال کشمیر پوشیده شده بود... گلوله‌های ابریشمی سیاه وسرخ‌تیره آنرازینت میداد. پشتی این تخت بزرك ازبالشهای دلپذیری که باکمال ذوق آراسته شده بود وبرجلال تخت‌می‌افزود، چندانگشت بلندتر بود... دیوار های‌اطاق باپارچه سرخرنگی پوشیده شده وبرروی این‌پوشش حریرچین دارهندی که مانندستونهای «کورنت» دارای‌پستی‌وبلندی بود، کشیده‌شده بود ودو طرف‌این حریرباگلوله‌ها وگرههای سرخی که نقش‌های سیاهی داشت، بسته‌بود... پارچهٔ سرخرنك دیوارها در زیر این‌حریر هندی رنك گلی یارنك‌عشق‌بخودگرفته‌بودو پرده‌های‌پنجره‌ها که‌ازحریر هندی درست شده بودوآستری از تافته‌های گلی‌داشت‌وبامنگوله‌های‌سیاه‌وسرخ آراسته شده بود، مانندپوششهای دیوار نشانه‌ای ازعشق بود. برروی‌هر کدام از شش‌لالهٔ‌لعلگون دوشمع‌جای داشت‌واین لاله برای روشن کردن تخت به

روپوشهای دیوار آویخته‌شده بود. سقف اطاق که دروسط آن‌شمعدان‌چهل چراغ‌لعلگونی آویزان بودوحاشیه‌های زرینی داشت، باندازه‌ای سفیدبود که‌گوئی برق‌می‌زند... فرشی که براین اطاق گسترده شده بود؛ شبیه شال مشرق بود، نقش‌ونگار شال‌را داشت‌واشعارایران‌را بیاد میآورد، کشوری که‌این فرش‌را با انگشتان کنیزان خود یافته‌بود. همه‌اثاث‌بارنگهای سیاه وسرخ تیره زینت یافته وبا شال کشمیری سفیدپوشیده شده‌بود. از ساعت دیواری گرفته تاچهل چراغها همه چیز ازمرمرهای سفیدیازرین بود. یگانه میزیکه دراطاق دیده‌میشد، ازشال کشمیری مستوربود.. درگلدانها انواع گلهای سفیدوسرخ دیده میشد. بزبان ساده کوچکترین چیزیکه‌دراین‌اطاق بود، بوی‌عشق میداد. هرگز تااین اندازه دیده نشده‌بود که ثروت بجلال وشکوه ونجمل وتبدیل‌یابد؛اینهمه‌لطف ببارآورد وبرای الهام‌شهوت در زیر چنین پردهٔزیبا وهوس‌انگیز پنهان‌شود.. دراین‌اطاق‌هرچیزی‌میتوانست سخت‌ترین دلها رابهیجان بیاورد.. روپوش‌های دیوار که در زیر نگاهها هرلحظه تغییررنك میداد وگاه‌سرخ وگاه‌سفید دیده‌میشد بارنك شیارها وچین‌های حریر مانندی که‌شعاع‌خفیفی برآن افتاده‌ومحیط ابرآلودی‌پدید آورده بود، تناسب وتوافق شگرفی داشت. روح میل‌غریبی برنك‌سفید دارد عشق‌رنك سرخ رادوست میدارد، ورنك طلائی‌عواطف راتحریك میکندو هوسهارا ارضاء می کند. باین ترتیب این‌ترکیب زیبای‌رنگها، آرزوها و خواهش های‌اسرار آمیزوامیال توصیف ناپذیر قلب را تحریك ونوازش میکرد. واین‌توازن مبهم در روح‌افکار شهوت‌آمیز، سراپا ابهام و هیجان آوری تولید میکرد... دراین محیط مواج که باعطرهای دلپذیرآلوده‌بود «پاکیتا» که‌چندگل نارنج درزلفان‌سیاه‌خود جای داده‌بود، بالباسی‌سفید وپای برهنه‌درمقابل مردجوان پدیدارشد. زانوبرزمین‌زدواورامانندخدائی که‌باقدم خوداین معبدعشق راآراسته‌بود، پرستش کرد. اگرچه«دومارسه» بازندگانی پرتجمل‌پاریس آشنابوداما از دیدن‌این‌اطاق، این صدف زیبا که‌الهه عشق ووجاهت درمیان آن‌زائیده شده بود؛ سخت‌دچار هیجان‌شد مردجوان که‌از تاریکی بیرون‌آمده بودواکنون روح‌خود رادرمیان‌انوار دلپذیری شناور میدید، براثراین تباین، یاتباینی که‌درمیان خانهٔ‌تنفر آور دو روز پیش واین حجلهٔ زیبای‌عشق وجود داشت ، هیجانی در قلب خود احساس کرد که ازخواندن شعرحقیقی برقلب انسان دست‌می‌یابد..ووقتی‌در

میان این حجله که باعصای سحر آمیز فرشته‌ای ازعدم بوجود آمده بود پاکیتا، این شاهکار خلقت واین دختر بسیار زیبارا دربرخود یافت و پوست لطیف اورا که درزیر پرتو پرده‌های سرخ؛ رنك نیمه زرینی بخود گرفته بود و درزیر بخار خفیف عشق مانند ماهی جلوه میکرد وچنان برمیآمد که نور و رنك را درخود منعکس ساخته‌است، دیدهماندم خشم وهوس وانتقام غرور زخم‌خورده خود وهمه چیزرا ازیاد برد... مانندعقابی که بسوی شکارخود حمله میبرد، کمر دخترجوانرا گرفت واورا روی زانوان خودنشاند. حرارت شهوت انگیز بدن این‌دختر باهزار حسن ودلبری روح اورا در میان گرفت واورا دچار سرمستی توصیف ناپذیری ساخت وآنگاه بصدای آرامی گفت:

ـ پاکیتا.. بیا.

دختر جواب داد.

ـ بگو... هر چه میخواهی بی پروا بگو.. این خلوت برای عشق ساخته شده‌است. برای اینکه آهنك صدای عاشق دلفریبی مانند تو بیادنرود کوششها شده است که‌چکترین‌صدائی ازاین خانه‌بیرون نرود... بلندترین فریادها ازاین‌حصار نمیگذرد... درمیان این‌چهار دیوار هر کسی که کشته شودناله‌ها وفریادهای او مانند کسیکه درصحرای بزرك گرفتار شده‌است، بگوش هیچکس نمی‌رسد.

«هانری» گفت :

ـ این‌شخص کدام‌حسودیست که باین کارها دست‌زده‌است؟

«پاکیتا» که بیگمان برای دیدن گردن مردجوان با لطف ودلبری کراوات اورا باز میکرد، جواب داد :

ـ هرگز در این باره چیزی از من مپرس .

وسپس بسخنان‌خود ادامه داد و گفت :

ـ آه، این گردن را چه اندازه دوست دارم .. بگو عزیزم .. آیا میخواهی آرزوی مرا برآورده سازی و مرا خشنود کنی ؟

« دومارسه » بشنیدن جواب « پاکیتا » در بارهٔ موجود ناشناسی که‌مانندسایه بر سرآنان گسترده بود، برؤیای‌سنگینی‌فررفته بوداما این‌سؤال که لحن بسیارشهوت انگیزی‌داشت‌اوراازآن‌رؤیای سنگین بیرون آورد و فریاد زد :

ـ من میخواهم بدانم که چه کسی در این‌خانه فرمان‌روا است ؟..

«پاکیتا» دستخوش لرزش شد و باو نگاه کرد. مرد جوان «پاکیتا» را از آغوش خود بدور انداخت واز جای خود بلند شد و به دختر زیبا که بپشت بزمین افتاده بود گفت :

- باین ترتیب معلوم میشود که کسی دیگر فرمانرای این خانه است و حال آنکه من میخواهم خودم در این خانه فرمانروا باشم .

دختر بد بخت باترس ناله کرد :

- عجب !... عجب !.

هانری گفت :

- جواب بده .. در بارهٔ من چه خیال میکنی ؟ مرا بجای که گرفتی؟

پاکیتا بآرامی بلند شد. چشمانش پراز اشك بود . از گنجه آبنوسی چیزی بیرون آورد و با حرکتی که قلب پلنگ رانرم میکرد، بسوی هانری دراز کرد و گفت :

- برای من مجلسی مانند مجلس جشنی که عاشقان برای معشوقه‌های خودشان فراهم می آورند ، فراهم آور و وقتی که بخواب رفتم مرا بکش! برای آنکه من نمیتوانم بتو جواب بدهم .... گوش کن . مانند حیوان ناتوانی پا بسته ام . . . و تعجب می کنم که چطور توانستم بر روی پرتگاهی که مارا از یکدیگر جدا میساخت. پلی ببندم . زود باش سرمستم کن و بکش.

سپس دستهارا در یکدیگر حلقه ساخت و گفت .

- نه ... نه ... مرانکش ، زندگی را دوست دارم زندگی برای من بی اندازه زیبا شده است. درست است که برده ام امـا در عین حال خود را ملکه میدانم... ببین ! من میتوانم ترا با چندجمله‌ای گول بزنم .. بگویم که جز تو کسی رادوست نمیدارم ... می توانستم گفته خودرا بثبوت برسانم و از بخت زودگذر خویش استفاده کنم و بتو بگویم مرا مانند گلی که بهنگام عبور از باغ پاد شاهی بو میکنی ، دوست بدار .. میتوانستم که با سخنان شیرینی ترا گرفتاردام مکر زنان سازم، آتش شهوت خودرافرو نشانم و پس از رفع عطش خودترا در چاهی سرنگون سازم که هرگـز اثری از تو بدست نیاید ..، چاهی که برای اقناع هوس انتقام و گریز از پنجهٔ عدالت ساخته شده است ... چاهی که ازآهك زنده پر شده است و کسی که بکام آن فرو افتد ، آتش میگیرد و نابود میشود و اثـری از از بدن او بدست نمیآید ... اگر این کاررا میکردم توآنوقت پیوسته در

PersianPDF.com

قلب من می ماندی ...

«هانری» بی‌آنکه بلرزد ، بدختر نگاه کرد و «پاکیتا» که از این نگاه تهورآمیز لذت بی پایانی احساس کرده بود ، ادامه داد :

ـ اما هرگز چنین‌کاری نمیکنم . تو در این خانه بدام نیفتاده‌ای. تو پـای بقلب‌زنی نهاده ای که ترا می پرستد... این منم که بچاه‌انداخته خواهم شد .

« دومارسه » اورا بدقت نگاه کرد و گفت :

ـ چه حرفهای غریبی!.. نمیدانم چرا ؛ تو دختر خوب تا این‌اندازه مخلوق عجیب و مرموز جلوه میکنی . قسم میخورم که تو معمای جاندار زنده ای هستی که حل آن برای من بسیار سخت‌است .

«پاکیتا » از سخنان مرد جوان چیزی درنیافت . چشمـانش را که از شهـوت برافروخته بود باو دوخت و بانگاههای‌شیرینی باو خیره شد و نخستین پیشنهاد خودرا باز از سر گرفت .

ـ بگو روح من میخواهی آرزوهای مرا برآورده سازی وخشنودم کنی ؟

«دومارسه» که تصمیم گرفته بودکاری بآینده وگذشته نداشته‌باشد وهرچه باداباد پیش برود ، صفای خاطر خودرا باز یافت. چون به طالع خویش درعشق وقدرت خود مغرور بود وامیدوار بودکه تا چند سـاعت دیگر بتواند بردخترجوان تسلط یابد وهمه اسرار را اواو بپرسد، لبخند زنان جواب داد :

ـ پاکیتا...من‌حاضرم هرکاری راکه‌تو بخواهی‌وهر کاریرا که‌نخواهی انجام‌بدهم.

ـ چه‌بهتر... دراینصورت بگذار تراچنانکه میل‌دارم، لباس بپوشانم و بیارایم.

«هانری» جواب داد:

ـ بسیار خوب هر کاری که دلت میخواهد بکن .

ـ دختر زرین چشم که سرمست شهوت‌وخوشی بود، بلندشدورفت و لباسی ازمخمل سرخ‌ازگنجه بیرون آورد و ببدن«دومارسه» پوشاند بسر اوشبکلاه زنانه‌ای گذاشت‌وباطراف‌آن‌شالی بست وقتیکه‌سرگرم ارضای هوسهای جنون‌آمیز خود بود واین‌کارها را مانندکودکی از روی پاکی

انجام میداد، سخت می‌خندید و پرنده‌ای راکه ازشادی بالهای خودرابهم میزند، بیادمیآورد وهیچ بآینده نمی‌اندیشید. این‌دو موجود زیبا که‌طبیعت آنانرا در ساعت بسیار خوشی بوجود آورده بود ، باندازه‌ای دستخوش هیجان وشهوت بودند که بیان آن‌امکان ناپذیر است ... امابیان جوش و خروش شگرف و غریبی که‌درقلب‌مردجوان پدیدآمده‌بود، بیهوده نیست. آنانکه موقع ومقام «دومارسه» را دراجتماع بدست‌می‌آورند و مانند او زندگی می کنند، بهتراز هرچیزی به‌عصمت و پاکی دخترجوان پی‌می‌برند. چیز عجیبی بود!.. دخترزرین چشم پاکره بود.. امابیشك‌معصوم‌نبود... دراین محیط که‌چیزهای مرموز و روشن، ظلمت‌ونور، چیزهای نفرت آوروزیبا، لذت‌وخطر، بهشت‌وجهنم درآغوش یکدیگر دیده میشد؛ «دومارسه»چشم باین موجود هوس‌انگیز ودلفریب‌دوخته بود.«پاکیتا»مجموعه همهٔ این‌چیز هابود... بزرگترین جلوه‌های شیرین‌ترین شهوتها، بهترین گلهای سرخی که‌هانری تاآنروز ازباغ‌عشق چیده‌بود وبهترین وشورانگیزترین شعری که‌هانری در دفترعشق یافته‌بود دراین‌محیط مجلل ، در برابر این دختر، که بهر وعدهٔ چشمان هوس انگیزش و فامی کرد ، ارزش خود را از دست‌داد.

دراین عالم سراپا هیجان که قطعه‌ای ازاشعار شرق‌بود، حرارت و جذبه‌ای وجود داشت که دراشعار«سعدی» و«حافظ» میتوان پیدا کرد. اما خلسهٔ سراپا تشویش وحیرتی که درآن عالم خوشی ، درآنعالم سرمستی، درآغوش آنجوان آهنین بازو ، براین دختر زیبا ودلفریب دست یافت، چیزی، بود که نه ترانه های «سعدی» و نه اشعار «پندار» میتواند آنرا بیان کند.

دختر زیبا گفت:

ـ مردم،« آدولف»!..مردم !.. مرا بآنگوشهٔ دنیا ، بهجزیره‌ایکه کسی ازآن‌خبر ندارد، ببر.کاری کن که هیچ‌نشانی از فرار مابجای نماند وگرنه تا جهنم دنبال‌مان میکنند! خدای‌من، روزشد فرار کن!.. خودت‌را نجات بده!.. آیاتو را دوباره خواهم دید؟ آری..فردا.. فردا بازباید ترا ببینم ... اگرچه در این راه همه نگهبانانم را بکشم .. برو تافردا! خدا نگهدارتو باد.

«پاکیتا» مردجوانرا درمیان بازوانش فشرد.. وحشتی دراین فشار

نهفته بود که از مرگ پدید می آید. سپس دست بتکمه ای برداز «هانری» خواهش کرد که اجازه دهد، چشمانش را ببندند..

«هانری» گفت:

ـ اگرحاضر نشوم ویااگر بخواهم که در این خانه بمانم چه پیش می آید؟

پاکیتاجواب داد:

ـ زودتر نابود میشوم.. برای آنکه اکنون خوب میدانم که عاقبت بخاطر تو کشته خواهم شد.

«هانری» در مقابل پیشنهاد دختر سرتسلیم فرودآورد. در مردی که ازسرچشمهٔ شهوت وخوشی سیراب شده است میل بفراموشی، نمک ناشناسی ومیل بآزادی، هوس گردش وحس تحقیر ونفرت ازمعشوقه پدید میآید و از این گذشته عواطف توصیف ناپذیری در قلب او پیدا میشود که اورا موجودی زشت وپست میسازد. باین ترتیب «هانری» درپنجهٔ این عواطف آشفته گرفتار بود. عواطفی که درعشق حقیقی دیده نمیشود و برای آنکه وی دوباره بآغوش معشوقه بازگردد، لازم بود که ازسنجشهای خود نتیجهٔ خوبی بگیرد و جذبهٔ مقاومت ناپذیر خاطرهٔ زیبای این زن او را بسوی خود بکشاند.. وسیلهٔ سلطنت وحکومت عشق حقیقی حافظه است.. وزنی که یاد اوو یادلذت وصال اودر روح مردنقش نبندد ووجودش برای مرد منبع الهام نگردد، بزودی فراموش میشود. پاکیتا، بی آنکه «هانری» بداند؛ از این دو راه درقلب او نفوذ یافته بود..

اما مرد جوان بدنبال آن سعادت بزرگ چنان سست شده و چنان سرمست وسودا زده بود که خودرافراموش کرده بود و میسر نبود که بیاد شیرین ترین شراب شهوتی که خورده بود، بیفتد، متوجه اعماق قلب خود شودو عواطف خودرا تجزیه و تحلیل کند.

در سپیدهٔ صبح ببولوار «مونمارتر» رسید. نظری ابلهانه به کالسکه ای که دور میشد، انداخت. از جیب خود دو سیگار بیرون آورد.. یکی از سیگار هارا با چراغ زنی ـ که بکارگران واطفال کوچه و باغبانان و بزبان ساده بعده ای ازمردم پاریس که روزشان پیش از طلوع آفتاب آغاز میشود عرق و قهوه میفروخت ـ آتش زد وسیگار بلب ودست درجیب شلوار با بیقیدی شرم آوری براه افتادو باخود گفت:

-سیگار بهترین چیز هااست . لذتی دارد که هیچکس از آن‌سیر نمیشود. » دیگر بدختر زرین چشم ، که‌پسران‌اشراف پاریس در آتش عشق او میسوختند ، چندان فکر نمیکرد ... عشق و ترس ووحشت این زیبا راکه مادرش از گرجستان بود ، در اروپا تعلیم و تربیت دیده و در منطقهٔ حاره بدنیا آمده بود ، بچیزی نمیشمرد و سخنانیرا که در میان طوفان شهوت و خوشی از لبان دختر زیبابیرون میآمد و چین بر پیشانی او میانداخت، یکی‌ازآن نقش های گوناگونی میپنداشت‌که زنان برای جلب علاقهٔ مردان باز می‌کنند ... باخودگفت :

- دختر ما که ازدختران «هاوان»، اسپانیای دنیای نو ، است‌نقش وحشت را بسیار خوب بازی میکند .. و چه خوش است‌که مانند دختران پاریس هر لحظه از اضطراب ودشواری‌و دلیری ووظیفه سخن نمیگوید.. به چشمان زرین او قسم‌که دلم میخواهدبخوابم .

یکی ازدرشگه هارا دید‌که درگوشهٔ « فراسکاتی» بانتظار قماربازان توقف‌کرده است. راننده راکه بخواب رفته بود، بیدارکردوآدرس خانهٔ خودرا باوداد ودر درشکه نشست.. درخانه بیدرنك برختخواب‌افتاد و مانند هرزه‌گردان‌که خوابشان مانندخواب پاکان عمیق است وتاکنون هیچ ترانه سازی‌بیاداستفاده‌ازآن‌نیفتاده است، بخواب رفت . «دومارسه» بهنگام ظهر ازخواب بیدار شد . لباس پوشید.. مانند سربازی‌که‌فردای روز پیروزی ازخواب برخواسته است ، بسیارگرسنه بود واشتهای اوباز شده بود . از اینرو ازآمدن«پل‌دومانرویل» بسیارخوشحال‌شد.. درچنین مواردی غذا خوردن بارفیقی بسیار لذت‌بخش است .. پل باوگفت:

- پسر کجا بودی ؟.. همه تصور می‌کردند‌که تو درگوشهٔ خلوتی ده روز است با دختر زرین‌چشم بسر میبری !.

هانری جواب‌داد :

- دخترزرین‌چشم ؟ بگذارکارم را بکنم... من دیگر باو نمی اندیشم . جان من... هزارکار دارم .

پل گفت :

- میخواهی راز پوشی کنی ! ...

- دومارسه» خنده‌کنان‌گفت :

- چرا نکنم ؟ . . عزیزم . راز پوشی بزرگترین و استادانه‌ترین

کار ها است ... اما نه ... نمیخواهم کوچکترین چیزی بتو بگویم ... تو خودت تاکنون چیزی بمن نگفته‌ای . نمیخواهم گنج سیاست خودرا بیهوده از دست بدهم ... زندگانی رودخانه ایست که انسان برای استفاده از آن باید خودرا بآب بزند. بهر چیز مقدسی که درعالم پیدا میشود ، بهسیگار خودم سوگندمیخورم که‌من نه‌استاداقتصادم و نه کسی‌هستم که مورد استفادهٔ عده ای نادان قرار بگیـرم .. بهتر اینست که غـذا بخوریم . برای تو ، بجای‌آنکه من بمغز خودم فشار بیـاورم و اسراری بگـویم ، خـوردن «املت ماهی » از هر چیزی بهتر است .

پل گفت :

ـ انسان نباید با رفقای خود این اندازه سختگیری کند ! ..

ـ هانری» که هرگز فرصت‌ریشخندو تفریح راازدست نمیداد، جواب داد :

ـ عزیزم . زندگی اینست ... چنانکه برای همه کس پیش میآید ، ممکن است روزی تو خودت احتیاج براز پوشی داشته باشی .. . من ترا بسیار دوست میدارم ... مطمئن باش که دوستت میدارم . من اگر بدانم که یك‌اسکناس هزارفرانکی میتواند ازمرگ تو جلوگیری کند، بیدرنك می پردازم واگر توروزی بخواهی باکسی دوئل کنی، بیدرنك محل کار را تعیین کرده ، رولور هارا پر میکنم واگر در پشت سرتو کسی بجزمن بدبگوید ـ تو که مرامی‌شناسی ـ دمار از روزگار اودرمیآورم ...دیدی؟ دوستی‌عبارت‌ازاین‌چیزهااست... بسیارخوب!.روزی که‌تواحتیاج‌براز‌پوشی‌پیدا کنی‌متوجه‌باش که‌راز‌پوشی‌بردو نوع‌است.راز پوشی‌مثبت‌و راز پوشی منفی .راز‌پوشی‌منفی کار اشخاص‌نادان است .. کسانی که بسکوت وانکار متوسل میشوند ... این راز‌پوشی که میتوان‌آنرا راز‌پوشی درهای بسته نام داد ، نشان ضعف و ناتوانی است. امارازپوشی مثبت‌با اقرار و تصدیق همراه است .. اگر من‌امشب درمحل خودمان بگویم که «بخدا دخترزرین‌چشم بزحمتی که درراهش کشیدم، نمی‌ارزد.» وقتی که من ازمجلس بیرون‌بروم، هرکس بدیگری می گوید :

« این دومارسه را دیدی؟.. باچه استادی میخواست‌بگوید که دختر زرین‌چشم رابدست‌آورده‌است‌وچگونه میخواست که خودرا از شر رقبای خود برهاند . جوان‌زبردست وماهری‌است.» اما این حیله چیز پیش پـا

افتاده وخطرناکی است . هر سخن دیوانه واری که ازدهن بیرون آید ، عده ای نادان باورمی کنند: بهترین راه راز پوشی روشی است که زنان زبردست بهنگام اغفال شوهران‌شان‌در پیش میگیرند. زنی را فرض کن که اورا تادرجهٔ احترام‌دوست میداریم ومیخواهیم که نام‌او لکه دار نشود. برای اینکار باید پای زنیرا که‌در برابر ما ارزشی ندارد یا اورا دوست نمیداریم ویادامنش بدست مانیفتاده است بمیان بکشیم واورا بدنام کنیم..: ببین «لوران» آمد. خوب بیابه بینم برای ماچه آوردی؟..

--صدفهای اوستاند .

«هانری » باز سخن ازسر گرفت:

- پل ... روزی خودت باین‌نکته پی میبری که ملعبه ساختن مردم‌و بدست‌آوردن دوستی آنان چه کارشیرینی است. من که گریبان خود را از داوری توده - توده‌ایکه نه میداند چه میخواهد ونه میداند که دیگران برای چه او را بکار وامیدارند... توده‌ایکه علت رابانتیجه‌اشتباه‌میکند... توده‌ایکه دیروز می‌پرستد، فردا ناسزا میگوید، امروز بلند میکند وفردا سر نگون ونابود میسازد -- نجات داده ام ، ازاین کار بسیاراحساس لذت میکنم ... توده‌رامانندموم بهرشکلی درآوردن وخودتابع او نشدن، براو تسلط یافتن وخودازاو پیروی‌نکردن سعادت‌بزرگی‌است. بزرگترین‌چیزی که انسان میتواند بآن‌افتخار کند قدرتی است که خودش بدست آورده‌است، قدرتی که خودش‌علت آن، اثرآن، اصل آن ونتیجهٔ آن‌است. خوب!.. اکنون که چنین‌است نه کسی‌میداند که‌من کدام زن‌رادوست میدارم ونه کسی‌میداند که چه آرزوئی دارم . شایدروزی برسد که همه‌راز های من مانند حوادث گذشته ازپرده بیرون افتد وشناخته شود.. اما از نقشی که اکنون مشغول ایفای آنم کسی نباید خبردار شود .زیرا اینکار نشان ضعف ونادانی‌است . بنظرمن بد ترین چیزها دردنیا قوت وقدرتی است که دربرابرزبر دستی و نیرنك شکست بخورد. من خنده کنان شغل‌سفارت‌را میآموزم. آیاسیاست از زندگانی دشوار تراست؟ من دراین‌باره شك دارم . چگونه میخواهی پیشرفت کنی ؟آرزو داری که مردبزرگی شوی ؟

-- « هانری» چرامرا مسخره‌می کنی؟.. چنان حرف میزنی که گوئی هیچ کاری از دست‌من‌ساخته نیست .

- بسیارخوب پل! . . اگر توبخواهی خودت را باین ترتیب‌مسخره کنی ، بزودی همه مردم‌را میتوانی مسخره کنی .

« دومارسه » دراثنائی که غذا میخورد وسیگار دود میکرد ؛ بیاد حوادث دیشب فتاد اما این حوادث درنظراو بسیار تعجب‌آور جلوه کرد. مانند بیشتر مردان بزرك هوش و فراست « هانری دومارسه » خودبخود بکار نمی‌افتاد واو ناگهان به کنه مطالب پی نمی‌برد. وبرای اینکه‌حوادث را موبمو تشریح کند وبه علل آن‌پی ببرد بنوعی خواب و استراحت‌احتیاج داشت . زندگانی همهٔ آنانکه دقایق گذشته خودشانرا تشریح میکنند ویا بهتر بگویم آنرا می‌فشارندو عصاره اش‌رابیرون میکشند ، چنین است و برای اینکه هوش آنان بیدار شود و به تشریح علـل بپردازد ، احتیاج باستراحت دارد . « کاردینال‌دوریشلیو »چنین بود . امااین موضوع مانع بصیرتی که در سایه‌آن کارهای بزرگی انجام‌میداد ، نبود و «دومارسه » درست شبیه « کاردینال دوریشلیو » بود: اما پیش از اینکه یکی از بزرگترین سیاستمداران عصر ماشود، اسلحهٔ خودرا برای اقناع هوس و شهوت خود بکاربرد . وپس‌ازاینکه درآغاز زندگانی ... مانندهرجوان صاحب زر وزوری از عیش وعشرت‌سیرشدبه عرصهٔ زندگانی سیاسی قدم نهاد . انسان باین طریق‌ورزیده میشود و اگر کسی بخواهدکه زن اورا بیچاره و نابود نکند بایدزن را زبون‌بیچاره کند. هانری خوشیهای آنشب رابیاد میآورد و خوشیهای آن شب را که درآغاز کار مانند چشمه‌ای‌روان بود وسپس به سیل وحشت انگیزی‌مبدل شد در نظرخود مجسم میساخت . متوجه شد کـه رختر زرین چشم او را بازیچهٔ خود ساخته است وتوانست که برازنهان این صحنهٔ درخشان پی‌ببرد ... از ظاهرپاك،از سخنان ابهام آمیزی که در بحبوحهٔ خوشی و هیجان از دهن پاکیتا بیرون آمده بود و اکنون «دومارسه» بمعنی آن پی‌می‌برد . . . همهٔ این چیزها مؤید آن بود که «هانری» جای‌شخص دیگری راگرفته است. مردجوان که از همه مفاسد اجتماع آگاه‌بود، به‌هیچ‌رسم وقانونی ارزش نمیداد وهر هوسی‌را که اقناع آن میسر بود، مشروع میشمرد واین بود که‌ازناپاکی«پاکیتا» دلازرده نشد. هانری بهمه‌نقاط ضعف نژادبشرآشنا بود. اما این موضوع که بازیچهٔدست«پاکیتا» شده‌است، بغروراو برخورد واگرحدس‌اودرست در میآمد، چنان بود که بدترین لطمه‌ها باو خورده است. این شبهه او را سخت خشمگین ساخت ... مانند ببری که از آهوی ماده‌ای گول خورده باشد فریاد زد. این فریاد مانند نعرهٔ ببری بود که هوش شیطان بنیروی حیوانی او افزوده شده‌است.

«پل» گفت:

ـ چه خبراست؟

ـ هیچ:

ـ میل‌ندارم وقتی که از تو میپرسم چه نقشه‌ای بر ضد من میکشی چنین جواب بدهی . برای آنکه اگر چنین باشد فردای آنروز باید دست به دوئل زد.

«دومارسه» گفت:

ـ من دیگر دوئل نمی کنم.

ـ دراینصورت توهر کسی را که بخواهی می کشی .. این که از همه بدتر است .

ـ اشتباه کردی.. اعدام میکنم.

ـ دوست عزیزم توامروز صبح شوخی های سیاهی می کنی.

ـ چه باید کرد؟.. شهوت انسانرا درنده میسازد. اما علت این رانمی دانم.. وتا آن اندازه کنجکاوی ندارم که بجستجوی علت این موضوع بپردازم.. این سیگار ها بسیارخوب است. برای رفیقت یك چای بده! میدانی، پل ؟ من مانند حیوانی زندگی می کنم.. واکنون وقت آن رسیده است که سرنوشت خودرا در زندگی تعیین کنم ونیروهای خود را درراه مقصودی بکاربیرم که دست کم بزحمت زندگی بیارزد . زندگانی کمدی تعجب آوری است. این چیزهای نامربوط وبیهوده ایکه درنظام اجتماعی مادیده میشود مرادچار وحشت میسازد وازدیدن این چیزها خنده‌ام میگیرد .دولت بدبختانی راکه دست بخون موجودی آلوده اندسرمی برد. امابکسانی که درهر فصل زمستان دهها جوانرا «از راههای پزشکی» بآن دنیامی فرستند، جواز اختراع میدهد. اخلاق دربرابر فسادیکه جامعه رامی کشد وازمیان میبرد وچیزی نمی تواند جلوی آنرا بگیرد، کاری نمی تواندبکند. یك فنجان دیگر چای بده. بناموسم سوگند میخورم که انسان بازیچه ای است که برلب پرتگاهی مشغول رقص است. بما میگویند که کتاب «روابط خطرناك»(۱) وکتاب دیگری

---

۱ ـ Les Liaisons Dangereuses شاهکار فنانـاپذیر لاکلـو Choderlos de Laclos نویسنده فرانسوی است (۱۷۴۱-۱۸۳۳) ایـن کتاب مانند « ورتر » بشکل نامه نوشته شده است و یکی از بهترین داستانهای دنیا است.

که اسم کنیزی بر روی آن گذاشته‌شده‌است مایهٔ‌فساد اخلاق است و حال آنکه خوداجتماع چنان‌کتاب خطرناك، وحشت‌انگیز، پلیدوفسادانگیزی است که پیوسته درمقابل چشمان مابازاست و کسی آنرانمیتواند ببندد. از این گذشته‌من کتاب‌دیگری‌میشناسم که‌هزاران بار از کتاب دنیا، از سخنان زیرگوشی‌مردان‌وسخنانی که‌زنان‌درمجالس‌شب‌نشینی‌ومجالس رقص درزیر بادبزنهای‌خودشان بیکدیگر میگویند بوجود میآید.

- «هانری» درمغز توچیزعجیبی جوش‌میزند. واین موضوع باوجود رازپوشی توبخوبی معلوم است.

-آری.. چنین است.. ببین‌من بایدتا شب‌وقتم را بخوبی بگذرانم. پا شوبقمار خانه‌برویم شاید از دولت‌بخت چیزی‌ببازم.

دومارسه بپاخاست. مشتی‌اسکناس‌درجعبه‌سیگارخودجای‌دادلباس‌پوشید و باکالسکهٔ «پل» «به‌باشگاه‌بیگانگان» رفت‌وتاشب خودرا بابرد و باخت سرگرم ساخت. قمار آخرین وسیله ای بودکه وی برای تخفیف هیجان خویش و سرگرم ساختن خود بآن متوسل میشد. وقتی‌که شب فرارسید مرد جوان بمحل موعودآمد. دیگر سخنی نگفت واجازه دادکه‌چشمانش بسته شود. وسپس باارادهٔ ایکه بایدگفت باشخاص نیرومند اختصاص‌دارد همهٔ نیروهای‌خودرامتمرکز ساخت وهمه دقت وهوش خودرا برای‌شناختن مسیر کالسکه بکارانداخت وعاقبت پی‌برد که کالسکه از کوچه «سن‌لازار» گذشت و در برابر درکوچك‌باغ خانهٔ «سان رئال» توقف‌کرد. مانند بار نخستین‌از درگذشت. باز بر روی تختی که بیگمان «دورگه»ورانده حمل میکردند، گذاشته شد. دقت‌کرد ودر زیر پای‌آنان صدای‌ریگهارا شنید ودرآنهنگام پی برد که چرا بچنین‌تدابیرسختی دست زده شده‌است. اگر وی‌آزاد بود ویااگر مجاز بودکه بپای خود راه‌برود، می‌توانست شاخهٔ‌یکی از درختانرابشکند یاریگی را که بچکمه‌هایش چسبیده است، امتحان‌کند و پی ببرد که این درخت یاریگ متعلق بکدام‌ناحیه‌است اما اکنون مانندکسی که در خواب‌است از اطراف خود بیخبربودو بخانه‌ایکه پرنده درآن‌راه نداشت (اگر تعبیر جایز باشد) از راه هوا وارد میشد اما چه بایدکرد. بخت وطالع‌انسان‌چنان است که هرکاری - چه‌درعالم نیکی وچه در جهان بدی - دارای نقصی است. درهرکاربشر،چه‌مادی‌و چه معنوی، نقطهٔ ضعفی وجود دارد. آنروزاندکی باران‌آمده‌بود وزمین

تا اندازه‌ای نمناك بود . بوی پاره ازگیاهان در شب بیشتر ازروزاست. «هانری» در میان‌راه بوی«گل‌عشق» رااحساس کرد..وی بایدازاین‌پیش آمد استفاده‌می کرد وباینوسیله راه خانه ای‌را که«حجلهٔ‌عشق» پاکیتادر آن بودبازمی‌شناخت .. همانندم، پیچ وخم‌راهروهای خانه‌را درنظرمجسم ساخت واطمینان یافت که میتواند دوباره این چیزهارابیادآورد .. مانند شب گذشته خودرادر روی‌تخت«عثمانی»درمقابل«پاکیتا»دیدومتوجه‌شد که پاکیتا میخواهد دستمال را از چشمان‌اوّ بردارد . «پاکیتا» بسیار رنگ پریده‌وافسرده بودومعلوم‌بود که گریه کرده‌است.دخترجوان که‌مانندفرشته‌ای تنها خوان امافرشته‌ای غمگین وسخت‌سودازده زانوبرزمین‌زده بود؛دیگر به «پاکیتا»ی پرجوش وخروش، پرهیجان‌وشادابی که شب گذشته‌دومارسه را بر روی بالهای‌خود بطبقهٔ هفتم‌آسمان عشق‌برد ، شباهتی نداشت . در این یأس وحرمان که درزیرشهوت وخوشی نهفته بود، چیز زنده ای‌وجود داشت که « دومارسه » ، این موجود خطرناك ، در برابر این شاهکار تازهٔ طبیعت حیران ومبهوت ماند ولحظه ای فراموش کرد که بدنبال چه چیزی پای بابن میعادگذاشته است واز دختر جوان پرسید :

ـ چه شده است پاکیتای من ؟..

دختر جوان جواب داد:

ـ عزیزم . مرا امشب باخود ببر . بمکانی ببر که هیچکس نتواند بگوید : «این‌پاکیتا است !» ... بدیاری ببر که‌هیچکس نتواند مرابیند وکسی‌نگوید که در این سر زمین دختر زرین‌چشم وگیسودرازی زندگی میکند... درآن مکان با من خوش‌باش ، من سراپا وجود خودرادراختیار تو میگذارم سپس هرروز که دیگردوستم‌نداری، مرا رهاکن.. کوچکترین شکوه ای ازتو نمیکنم . لب برلب میگذارم وچیزی نمیگویم برای‌آنکه ترك من نباید کوچکترین پشیمانی و رنجی برای تو بار آورد . من یك روز زندگی باترا بیك عمر نمیدهم . اماخدای من اگرمرا باخودنبری.. نابود میشوم .

هانری جواب‌داد

ـ نازنین من ! جان من ! من‌آزادی ندارم .. من نمیتوانم پاریس را ترك‌گویم . وجود من بخودم تعلق ندارد .. من سوگنـد خورده ام و سرنوشت خودرا با سرنوشت عده ای پیوند داده ام . من از آنان فرمان

می برم وآنان از من (۱).اما برای تومن‌در پاریس‌چنان پناهگاهی پیدا میکنم که هیچ نیروی انسانی نتواند از دیوارهای‌آن بگذرد .

پاکیتا گفت .

ـ توقدرت‌زن‌را‌فراموش کرده‌ای!

این جمله که از دهان پاکیتا بیرون آمد ، بزرگترین جمله‌ای بود که ترس و وحشت از آن میریخت.

هانری گفت:

ـ اگرمن در میان‌تووم‌ردم حایل‌شوم چه کسی‌می تواند بسوی‌تودست درازی کند ؟

پاکیتا گفت :

ـ زهر ! . زهر ! .. دونیاکونچا ازتو دچارشبهه شده است .

سپس‌اشک‌بر گونه هایش ریخت وادامه‌داد: آری‌من دیگر پاکیتای دیروز نیستم ! بسیار خوب ! . . اختیار در دست تو است . . تو خود میدانی ! اگر میل داری مرا بدست گرگی کـه پاره پـاره‌ام خـواهد کرد بسپاری ، در مقابل ارادهٔ توسر تسلیم‌فرود میآورم و باز تراتقدیس میکنم . اما اکنون بیاکاری کن که همه شهوتهای زندگانی باعشق ما آمیخته شود ، آینده راکسی نمیداند! .. استغاثه میکنم ، فریاد میزنم، از خود دفاع میکنمو شاید بتوانم خودم‌رانجات بدهم .

هانری گفت :

ـ بگو ببینم . ازکه استغاثه خواهی کرد .

پاکیتا گفت :

ـ خاموش باش !.. نپرس ... شاید این راز پوشی مایهٔ‌آن شود که من بخشوده شوم و از مرك نجات یابم .

«هانری » از روی خدعه گفت :

ـ خوب ! .. آن لباسم‌را بده .

دختر جوان بتندی جواب داد :

ـ نه .. نه .. بنشین ... خوشم میآید که ترا با این حال به بینم ...

---

۱ مقصود آن عدهٔ سیزده نفری است که بالزاك داستان آنرا بنام «سرگذشت سیزده نفر» نوشته‌است و«دختر زرین‌چشم» یکی‌ازسه داستان این‌سرگذشت را تشکیل میدهد.

و سپس موهای «هانری» را نوازش کرد و گفت :

ـ تو یکی از آن فرشتگانی هستی که من باید بسخن دیگران دشمن بدارم .. من این فرشتگان را بگفتهٔ دیگران گرگ میپنداشتم و حال آنکه اکنون ترا زیباترین موجود روی زمین میدانم . نمیدانی که من تا چه اندازه نادانم ! . کوچکترین چیزی یاد نگرفته‌ام . از دوازده سالگی در این زندان بسر میبرم و تاکنون کسی را ندیده ام . نه خواندن میدانم و نه نوشتن و بجز دوزبان اسپانیائی و انگلیسی ازهیچ چیز خبر ندارم...

مرد جوان پرسید :

ـ در اینصورت چگونه برای تو ازلندن نامه میرسد .

«پاکیتا» دسته ای نامه ازیك گلدان بلند ژاپونی بیرون آورد و جواب داد :

ـ نامه های من ؟ بگیر نگاه کن .

دسته کاغذی را بسوی «هانری» دراز کرد . جوان ازدیدن این نامه‌ها دچار حیرت گشت. دراین نامه هاچند شکل عجیب مانند اشکال گوناگونی که درعلم سیاق نوشته میشود، دیده میشد و این اشکال که مطلب هیجان آمیزی را بیان میکرد باخون نوشته شده بود. هانری این خط عجیب را که دست حسودی آنرا رسم کرده بود ، تماشا کرد و گفت :

ـ آه ... تو در چنگال شیطانی گرفتار شده ای !...

دختر جوان تکرار کرد :

ـ آری !.. شیطانی مخوف.

هانری پرسید :

ـ چگونه توانستی که پای از خانه بیرون بگذاری ؟ ..

ـ همین کار مایه بد بختی من شد ! به دونیا کونچا گفتم : «توازآینده می ترسی ... و حال آنکه اگر بگفته من گوش ندهی بیدرنك ترا میکشم و او رضا داد که من ازخانه بیرون آیم . مانند شیطان کنجکاوی در جستجو بودم .میخواستم دیوار آهنینی راکه در میان من وحقیقت کشیده شده بود، بشکنم و بدانم که مرد جوان چگونه موجودی است .:. من بجز مارکی و کریستمیو مردی ندیده ام. راننده و پیشخدمت هم پیر شده اند.

ـ تو همیشه در بند نبودی؟... صحت وسلامت توایجاب می کرد که...

ـ اوه ... شبها گردش ما در کنار رود سن ، دوراز شهر و دور از

مردم آغاز میشد ...

ـ آیا افتخار نمی کنی که ترا تااین اندازه دوست میدارند ؟

ـ نه. دیگر افتخار نمی کنم. زندگی درنظرمن درمقام مقایسه یانور، مانند ظلمت است .

هانری گفت:

ـ توچه چیز را نور میخوانی ؟...

ـ تورا ... آدولف زیبای من ، تو نور زندگانی منی .. من در راه تو جان میدهم در برابرتو همه آن چیزهای آتشین و همه آن علائق و عواطف آتشینی را که ازاین وآن شنیده ام وهمه آن چیزهای آتشینی را که بدیگران الهام میکنم، درخود می بینم. روزگاری است که بهره ای اززندگانی نبرده ام : اما اکنون میدانم که دوست داشتن چه لذتی دارد ... پیش از این کسی مرادوست میداشت. اما من خودم کسی را دوست نمیداشتم. بخاطر تو دست از همه چیز میشویم ... اگر مرا میخواهی باخود ببر تا بازیچهٔ تو شوم ..! و وقتی که از من سیرشدی دورم بینداز .. خوشبختی بزرگی که درکنار توخواهم داشت برای من بس است .

ـ پشیمان نخواهی شد ؟

پاکیتا چشمان زرین خودرا که رنگ روشنی بخود گرفته بود ، بمرد جوان دوخت و گفت .

ـ هرگز !

هانری باخود گفت: «مراترجیح میدهد » ...

اما مردجوان اگراین نکته را می دانست که دخترعشق چنان عمیق و پاک وآتشینی بار دارد ، عشق دیگراورا ندیده می گرفت .. بهر حال با خود زمزمه کرد : « تابینم ! ...»

اگر چه « پاکیتا » ، این موجودزیبا در برابر گذشتهٔ او مسئول نبود با اینهمه کوچکترین خاطره ای درنظر مردجوان جنایتی شمرده میشد. باین ترتیب «هانری» در روی بالهای زیبای شهوت و خوشی نشسته بودو مشغول تحقیق و داوری دربارهٔ روح «پاکیتا » بود ... دخترجوان درنظر او موجودی بود که گوئی طبیعت باهزار کوشش اورا برای عشق آفریده است ؛ از دیشب باین سو نبوغ زنانهٔ او پیشرفت خیره کننده ای کرده بود. مردجوان باآنکه ازشهوت بیزار بود، باآنکه دیشب ازسرچشمهٔ عشق سیراب

شده بود ، درمقابل جذبه ولطف‌دختر زرین چشم سرتسلیم‌فرودآورد... زنی که مردورا دوست میدارد؛ در سرراه او چنان سرای‌دلپذیری میسازد که مرد هرگز نمیتواند از آن‌چشم بپوشد.. «پاکیتا» عشقی راکه‌ارواح بزرك باقیانوس بیکران خلقت پیدا میکنند ، عشق شاعرانهٔ مرموز و غم انگیزی راکه در «فاوست » بمیان‌آمده است ودر « مانفرد » (۱) دیده میشود ، اقناع میکرد ..«پاکیتا » مظهر عشقی بودکه « دون‌ژوان » (۲)براثرآن درقلب زنان بکاوش می پرداخت وامیدوار بودکه جام جم ، جام‌گرانبهاودلپذیری‌راکه علمادر علم میجویند و عرفا بخاطرآن‌بدنبال خدای یگانه میروند ، درآن‌بیابد ... «دومارسه» که«پاکیتا»، این‌زیبا ترین موجود دنیا :.. این موجودایدآل‌رایافته بود. قلبش برای‌نخستین‌بار درعمر خودشگفته شد ... چنین موجودی می‌توانست عشق‌را تاپایان عمر زنده نگهدارد.. اعصاب مردجوان سست شد وسردی قلبش درفضای این روح آتشتن از میان رفت ... سخنان مرگبار وآن اظهارعقیده نابودشد. خوشبختی، زندگانی اورا رنك‌ورونقی داد .. و مانند این‌خلوتگاه‌سفید وروشن وگلی آراسته ساخت .. شهوت وجوداورا گرم کرد واو برای‌عشق وعلاقه مفهوم دیگری‌یافت .:. ووقتی که امن‌دخترزیبارا باآن‌عشق آتشین وآن علاقه وهوس دید، غرورمردی اوبجوش‌آمد و برآن‌شدکه در میدان عشق ازاو تندتر بدود.. وبراین دخترتسلط‌یابد اماچنان‌تندرفت که اراده واختیار خودراازدست‌داد وپای درمحیطی گذاشت‌که مردم‌آنرا عالم‌خیال میخوانند .. بسیارمهربان ونرم وراز گوشد و باآن‌رفتارخود « پاکیتا » را دیوانه‌ساخت ودرآن هنگام بالحنی که تااعماق روح دختر جوان نفوذ میکرد گفت :

ـ چرابه« سورنت » ، « نیس » یا «کیاواری »(۱) نمیرویم؟. برویم وزندگانی خودمانرا باخوشبختی وسعادت بگذرانیم ، میل‌داری؟.. «پاکیتا » فریادزنان جواب داد:

---

۱ ـ Manfred درام عجیب بایرن شاعر انگلیسی‌است که میتوان آنرا به‌فاوست اثرگوته‌آلمانی تشبیه کرد .

۲ ـ Don juan نام جوان افسانه‌ای‌است که باید اورا خدای شهوت و فاتح قلب زنان نام‌داد

۳ ـ Chiavari یکی ازشهرهای ایتالیا درمدیترانه

ـ تو احتیاج نداری این چیزهارا ازمن بپرسی. من جز توارادهٔ ای ندارم! .. من که‌وجودی بجز تودارم برای‌آنست که وسیلهٔ خوشی تو باشم اما اگر بخواهی که‌آشیانه ای برای عشقمان پیدا کنی که در خور ما باشد ؛ باید به «آسیا» برویم . آسیا یگانه سرزمینی‌است که درآن‌عشق میتواند بال‌وپر گشاید .

«هانری» جواب داد :

ـ حق باتست. باید بسرزمین هند رفت؛ بسرزمینی که درآن‌پیوسته بهاراست وخاك‌آن بجز گل چیزی ندارد.. بسرزمینی که انسان میتواندر آغوش‌آن‌مانند پادشاهی‌زندگی کند : بسرزمنی که همه‌چیزرا درآن‌تفسیر وتعبیر نمیکنند ومانندپاره‌ای از کشورهای‌نادانان سخن ازبرابری بمیان نمیآورند . بآن‌سرزمینی برویم که زندگی‌درمیان‌ملتی مانند برده‌میگذرد.. بسرزمینی که‌آفتاب قصرسفیدی راروشن میکند، بسرزمینی برویم که‌فضای آن عطرآلوداست . . مرغان‌آن نغمهٔ‌عشق میسرایند وانسان درآن‌باعشق ازدنیا میرود :..

پاکیتا گفت :

ـ چنان‌سرزمنی که‌درآن‌عاشق‌ومعشوقه درآغوش یکدیگر میمیرند اماچرا فردا؟ زودباش‌اکنون‌بریم ...« کریستمیو»را باخودمان‌ببریم .

«هانری» گفت:

ـ بخدا که عیش‌وعشرت بهترین زیور زندگی است.. بایدبآسیارفت اما بچه‌جان.. برای رفتن بآسیا زربابد داشت و برای پیدا کردن زربابد بکارهای خود سروسامانی داد.

«پاکیتا» که‌از این سخنان چیزی در نیافته بود، دستهای خود را بلند کرد و گفت:

ـ زر؟! دراین خانه خروارها زرپیدامیشود..

ـ این زر که مال من‌نیست.

پاکیتا سخن از سر گرفت:

ـ این‌چیزها را نبایدمهم شمرد.. باندازه‌ای که رفع‌احتیاج کند،باید برداشت.

ـ این‌زر مال‌تو نیست.

«پاکیتا» تکرار کرد :

- وقتی که‌تومرا تصرف کردی ، من مال‌توشدم و وقتی که ما این زر را تصرف کنیم ، هماندم مال ما خواهد شد .

« هانری » خنده کنان گفت :

- بچه‌ساده. دردنیا ازهیچ چیز خبرنداری .

« پاکیتا» «هانری» را بروی سینهٔ خود کشید و گفت :

- درهرحال؛یگانه چیزیکه‌من‌میدانم «همین» است.

درآن لحظه‌ایکه «دومارسه» همه چیز رافراموش کرده بودودلخوش بود که این‌موجود نازنین راتاپایان عمردر دست‌خودخواهد داشت‌ناگهان حادثه‌ای پیش‌آمد که بسیار برای اوناگوار بود..

« پاکیتا» که‌اورا با بازوان‌توانای خودبهوابلند کرده بود وتماشا میکرد، ناگهان فریاد زد:

-او د!«ماریکیتا» (۱)

این‌سخن مانندخنجری قلب دومارسه راکه‌درمیان دریای شهوت و خوشی شناور بود دونیمه کرد.. واو مانندشیری‌غرش کنان فریادزد:

- آه..«ماریکیتا»!..آنچه راکه‌تاکنون‌نمیخواستم قبول کنم،عاقبت دانستم.

سپس بسوی گنجه‌ایکه خنجر درازی درآن‌بود،رفت‌اما ازخوشبختی « دومار سه» و« پاکیتا» درگنجه بسته بـود . این امر «دومارسه» را بیشتر خشمگین‌ساخت. اماباز خونسردی خودرا بدست آورد. کراوات‌خود را برداشت وبا چنان‌قیافه و حشیانه‌ای بسوی دختر جوان روی آورد که دختر بیچاره باآنکه‌گناه خودرا نمیدانست، بمرك خود یقین پیدا کرد. و برای آنکه‌ازمرك نجات‌یابد وگره‌منحوسی که«هانری»میخواست‌بگردن اوبیندازد، بگردنش نیفتد، بگوشه‌ای ازاطاق پناه برد.نبردآغازشد زبر دستی ونیروی‌هردوطرف برابربود. « پاکیتا» که میخواست‌نبرد راپایان دهد، بالشی‌بزیر پای‌عاشق خودانداخت..»هانری‌بزمین افتاد دخترجوان‌از این‌پیش‌آمد استفاده کرد وزنك‌زد. دورگه وارداطاق شدوهماندم بسوی دومارسه پرید، اورابزمین زدو پای‌خود را بروی‌سینه اوگذاشت‌وباپاشنه خودگلوی اورا فشرد..دومارسه دانست که اگرحرکتی کند باکوچکترین اشارهٔ پاکیتا ازمیان خواهد رفت.

---

۱ ـ Mairkita اصطلاح خودمانی کلمهٔ «مارکیز»

پاکیتا گفت:

- روح من، عشق‌من! چرا میخواستی مرا بکشی؟ -

دومارسه جوابی نداد

پاکیتا باو گفت:

- چه کردم که‌خوشت نیامد. بگو به‌بینم‌چه شد که‌این‌حادثه پیش آمد؟

هانری‌مانند مرد خونسردی که بشکست خودپی برده است‌مانند فرد انگلیسی‌خونسرد و آرام‌بود واین‌توکل زودگذر نشان‌میداد که او خود را مرد بزرگی میداند وانگهی بزودی باآنهمه خشم وغضب باین‌نکته پی برد که کشتن‌این دختر با آن وضع دیوانـه وار ، او راگرفتار پنجهٔ عدالـت میساخت.

پاکیتا دوباره دهان بسخن گشود :

-عزیزم، بامن سخن بگو! ازمعشوقهٔ‌خود دوستانه‌وداع کن!. نمیخواهم که درقلب من‌چنین ترسی بجای ماند .

سپس پاهای خودرا باخشم بزمین میکوفت و تکرار کرد:

- حرف بزن !

دومارسه بجای‌آنکه جواب دهد؛ نگاهی باو کرد.این نگاه خبر از مرك می‌داد باندازه‌ای وحشت‌انگیز بود که پاکیتا بسوی اودویدو گفت:

ـ بسیارخوب!. میخواهی‌مرا بکشی؟.اگرمرگ من برای‌تولذتی‌دارد مرا بکش!

به‌کریستمیو اشاره کرد که پای از روی سینهٔ دومـارسه بردارد . دورگه پای خودرا از روی سینهٔ هانری برداشت و رفت و کسی ندانست که وی در بارهٔ پاکیتا چگونه داوری کرد .

« هانری » باحرکت اضطراب آوری «دورگه » را نشان داد و زمزمه کرد .

ـ دیدی ! . بیچون وچرا فرمان ترا اجراء کرد. این شخص‌دوست حقیقی و فداکار تواست ! ..

« پاکیتا» جواب داد :

ـ میخواهی اورا بتو بدهم‌تابااین‌صداقت‌واخلاص‌درخـدمت‌تو باشد .

بانتظار جواب خاموش ماند وسپس بالحن سرا پا مهری‌افزود:

ـ «آدولف» من ! . . سخنی بگو . . صبح نزدیك است ..

پاکیتا گفت:

- روح من، عشق‌من! چرا میخواستی مرا بکشی؟ -

دومارسه جوابی نداد

پاکیتا باو گفت:

- چه کردم که‌خوشت نیامد. بگو به بینم‌چه شد که‌این‌حادثه پیش آمد؟

هانری‌مانند مرد خونسردی که بشکست خودپی برده است‌مانند فرد انگلیسی‌خونسرد و آرام‌بود واین‌توکل زودگذر نشان‌میداد که او خود را مردبزرگی میداند وانگهی بزودی باآنهمه خشم وغضب باین‌نکته پی برد که کشتن‌این دختر با آن وضع دیوانـه وار ، او راگرفتار پنجهٔ عدالـت میساخت.

پاکیتا دوباره دهان بسخن گشود :

-عزیزم، بامن سخن‌بگو! ازمعشوقهٔ‌خود دوستانه‌وداع کن!. نمیخواهم که درقلب من‌چنین ترسی بجای ماند .

سپس پاهای خودرا باخشم‌بزمین میکوفت و تکرار کرد:

- حرف بزن !

دومارسه بجای‌آنکه جواب دهد؛ نگاهی باو کرد.این نگاه خبر از مرك می‌داد باندازه‌ای وحشت‌انگیز بود که پاکیتا بسوی اودویدو گفت:

- بسیارخوب!. میخواهی‌مرا بکشی؟.اگرمرگ من برای‌تولذتی‌دارد مرا بکش!

به کریستمیو اشاره کرد که پای از روی سینهٔ دومـارسه بردارد . دورگه پای خودرا از روی سینهٔ هانری برداشت و رفت و کسی ندانست که وی در بارهٔ پاکیتا چگونه داوری کرد .

« هانری » باحرکت اضطراب آوری «دورگه » را نشان داد و زمزمه کرد .

- دیدی ! . بیچون وچرا فرمان ترا اجراء کرد. این شخص‌دوست حقیقی و فداکار تواست ! ..

« پاکیتا» جواب داد :

- میخواهی اورا بتو بدهم‌تابااین‌صداقت‌واخلاص‌درخـدمت‌تو باشد .

بانتظار جواب خاموش ماند وسپس بالحن سرا پا مهری‌افزود:

- «آدولف» من ! . . سخنی بگو . . صبح نزدیك است ..

«هانری جوابی نداد . این مرد جوان صفت بد و غم‌انگیزی داشت. «صفت» گفتم. . . برای آنکه مردم هرچیزی‌را که دلیل‌قدرت باشد، بزرك میدانند ودر بیشتره وارد چیزهای‌عجیب وغریبی‌را پرستش‌میکنند. «هانری» معنی «عفوواغماض» رانمی دانست . عذرخواهی وتصحیح اشتباه که یکی از بهترین وزیباترین مظاهرروح انسان است درنظراو بیهوده بود ...وی خشونت مردم شمال راکه خون انگلیسی باآن رنك گرفته‌است ، ازپدرش بارث برده بودوازهیچ کار بدیا خوبی که دلش میخواست ، منصرف نمیشد. بهرحال براثرفریاد «اوه !.ماریکیتا»ی «پاکیتا» ناگهان‌ازتخت زیبای پیروزی بزیرآمد وغرورش لطمهٔ بزرگی خورد . درروح اوامید وعشق وهمه انواع احساس وعاطفه بجوش‌آمده‌بود وهمه چیزدرقلب‌وذهن اومانند مشعل روشن شده بود-اما ناگهان همه این خوشیها وهمه این مشعلها که زندگی اورا روشن میساخت ، باباد سردی خاموش شد .

« پاکیتا» که ازشدت حیرت نزدیك بود دیوانه شود ، باندازه‌ای دستخوش اضطراب وهیجان بود که کوچکترین چیزی نتوانست بگوید .. بزحمت اشاره کرد که اوازاین خانه برود . آنگاه دستمال چشم را بدور انداخت و گفت :

- این چیزهابیهوده است . اکنون که دیگرمرا دوست نمیدارد واز من متنفراست .. چرا باید باین‌کارها دست زد. کاراز کارگذشته است !..

دخترجوان بانتظار نگاهی خاموش ماند . اما بآرزوی خود دست نیافت ودرآنهنگام بیهوش برزمین افتاد . « دورگه » چنان نگاهی به- « هانری » کرد که«دومارسه» باآنهمه‌تهوروشجاعت برای نخستین‌بار بر خود لرزید . نگاه دورگه این معنی راداشت .

«اگراورا دوست نداشته باشی‌وآزارش دهی تورا میکشم .»

درآنهنگام دورگه ، «دومارسه» را بسوی‌راهروئی که باچراغهای کم نوری روشن بود ، برد واز در مرموزی عبورداد و« دومارسه » از پله هابزیرآمد وپای‌درباغ‌سان‌رئال گذاشت. دورگه اورا بسوی‌راهروئی که دردوطرف آن‌درختان‌زیزفون وجودداشت ،برد. وازدری که بکوچه‌ای آرام وبی رفت‌وآمد بازمیشدبیرون فرستاد.. دومارسه همه چیزرا بخوبی دید ..کالسکه بانتظار اوتوقف کرده بود . دورگه این بار اورا مشایعت نمیکرد. مرد جوان‌پیش ازآنکه سوارکالسکه شود، برای‌اینکه باردیگر

باغها وقصررا ببیند ، از دریچه آن نگاه کرد اما نگاههای او با چشمان سفید کریستمیو برخورد کرد . در نگاههای هردوی آنان رجزخوانی وحشت آوری آشکار بود .این نگاهها نشانهٔ اعلام‌جنك بود، جنگی که همه قوانین را بزیرپا میگذارد و درآن هرگونه حیله وجنایتی رواست . کریستمیو میدانست که هانری‌سوگند خورده است که‌پاکتیارا بکشد وهانری‌میدانست که کریستمیومیخواهد اورا بیش از آنکه پاکیتا کشته شود ، بدست خود بکشد .. هردوی‌آنان بخوبی زبان ومقصود یکدیگر را دریافتند . مرد جوان با خود گفت :

ـ رفته رفته داستان ما بوضع جالبی پیچیده میشود .

راننده بهانری گفت :

ـ بکجا باید رفت ؟ ..

ومرد جوان‌آدرس رفیق خود «پل‌دومانرویل» را باوداد ..

هانری بیشترازیك هفته درخانهٔ خود دیده نشد وهیچکس ندانست که اودراین مدت‌چکارمیکرد ودر کجا بود . این گوشه‌گیری اورا ازخشم دورگه نجات داد اماموجب نابودی ومرك دخترزرین چشم شد .. دختری که همه امیدها وهمهٔ عشقهای اوبهانری وابسته بود .

روزآخرآن هفته ، در حدود ساعت ۱۱ شب هانری همراه سه‌نفربا کالسکه بدرکوچك باغ قصر سان رئال رسید . معلوم بود که راننده‌یکی ازیکی ازرفقای اوست . برای‌آنکه ازجای خود بلند شده بود ومانند نگهبانی مراقب‌اطراف‌خود بود. یکی‌از سه‌نفردیگردر کوچه، بیرون از درماند. نفردوم درباغچه بدیوار تکیه‌داد ونفرسوم که‌دسته‌های کلید بدست داشت باهانری پیش رفت .

رفیق مرد جوان باو گفت :

ـ هانری ! .. بما خیانت کرده‌اند .

ـ «فراگوس» عزیزم !. که‌خیانت کرده ؟..

رئیس «آدمخواران» (۱) جواب داد :

---

۱ – Ferragus, chef des devorants نام نخستین داستان سرگذشت‌سیزده نفراست که بالزاك آنانرا پادشاهان پاریس‌میخواند ودر مقدمهٔ‌سرگذشت‌سیزده نفرمینویسد که‌این جوانان‌درپاریس‌زندگی‌میکردند وهمه چیزدر دست‌آنان بود .

- هنوزعده‌ای بیدارند ... بیگمان یکی از اعضای این خانهٔ بزرك نه چیزی خورده و نه چیزی نوشیده است . نگاه کن ! این چراغ را می بینی ؟..

ـ نقشهٔ خانه دردست ما است .. روشنائی از کجا می آید ؟..

فراگوس جواب داد:

- برای این موضوع احتیاج بنقشه ندارم . روشنائی از اطاق مارکیز می آید ..

« دوماسه » فریاد زد :

ـ آه .. بیشك امروز ازلندن آمده است . واین زن مرا ازانتقام گرفتن محروم خواهد ساخت . واگراوپیش ازمن باین کاردست زده باشد، «گراسین» (۱) عزیز، باید اورا تسلیم پنجهٔ عدالت کرد .

فراگوس بهانری گفت :

ـ گوش کن ،کار پایان یافته است ...

دورفیق گوش فرا دادند . ناله های غم‌انگیزی که قلب بیر رانرم میکرد ، بگوش میآمد .. ناله رفته رفته آرامترو گرفته ترمیشد .

رئیس آدمخواران مانند نقادی که ازدیدن نقص اثری زیبا خوشحال میشود ، گفت :

ـ مارکیزفکراین رانکرده است که‌ممکن‌است صدا ازلولهٔ بخاری بیرون برود ..

هانری گفت :

ـ پیش بینی همه چیزمخصوص ما است ، دوست من . منتظر باش تا من بروم و ببینم که موضوع چگونه است و کشمکش خانوادگی آنان بکجا کشیده است . خدایا ! خیال می کنم که مارکیزدختر را بآتش کباب می کند.

دومارسه بتندی پله هارا پیمود وراه خلوتگاه را شناخت ..وقتیکه در را باز کرد سراپای بدنش بلرزه درآمد . دیدن‌خون، سخت دلترین مردانرابلرزه درمیآورد... ازاین گذشته‌علل بیشماری وجود داشت که اواز مشاهدهٔ این منظره دستخوش تعجب شود .

مارکیز زن بود و انتقام خود را با مکر وحیله‌ایکه در جانوران

---

۱ - یکی ازسیزده نفر

ضعیف دیده میشود گرفته بود . وی برای اینکه بخیانت دختر زرین چشم پی ببرد ، خشم خود را تاآن لحظه پنهان داشته بود .

چشمان افسردهٔ پاکیتا که مرگ برآن سایه افکنده بود ، بسوی هانری برگشت واین چند کلمه ازدهان او بیرون آمد :

- دیرآمدی عزیزم ... خیلی دیرآمدی !..

دخترزرین چشم درمیان خون جان میسپرد. همه مشعلها روشن بود . بوی خوشی درفضا پراکنده شده بود . هرشخص پرتجربه‌ای ازدیدن این خلوتگاه پریشان وآشفته بعشق آتشینی که این کارهای جنون آمیز زائیدهٔ آن بود ، پی میبرد . آشکاربود که مارکیز با استادی ازدختر بازپرسی کرده است . این خلوتگاه سفید که آثارخون درآن بخوبی دیده میشد ، نشان میداد که نبرد دامنه دار وسختی درمیان مارکیز ودختر زرین چشم درگرفته است ..آثاردستهای خونین پاکیتا درروی بالش‌ها دیده میشد . دختر زرین‌چشم درهرلحظه‌ای زندگی رابا دودست گرفته بود ودرهرگوشهٔ این خلوتگاه ازخود دفاع کرده بود اما ضربه بدنبال ضربه اورا ازپای انداخته بود.دستهای خونین‌اوپوشش های دیواره‌ها راکنده بود وآشکار بود که وی مدت درازی مبارزه کرده است. بیگمان پاکیتا خواسته بود که خود رابسقف برساند .. درپشت تخت‌جای پاهای برهنه اووجودداشت واین چیزها نشان میداد که پاکیتا برروی آن دویده است ! بدن پاکیتا که با خنجر دژخیمی سوراخ سوراخ شده بود نشان میداد که او در راه زندگانی وحیات‌خود، درراه حفظ جان‌خود ، درراه چیزیکه عشق‌هانری برارزش‌آن افزده‌بود ، سخت مبارزه کرده است . بیچاره دخترنیمه جان برروی زمین درازکشیده بود . بهنگام مرگ پای مادام دوسان رئال را با دندان گاز گرفته بود . مارکیز با خنجری خون آلود درکنار دختر دیده میشد . گیسوان او کنده شده ، بدنش از چندین نقطه گازگرفته شده بود و از چندین جای آن خون بیرون میآمد پیراهنش چنان پاره پاره شده بودکه نیمی از بدنش دیده میشد . پستانهایش خراش برداشته بود وقیافه‌ای‌آسمانی داشت.سخت دستخوش خشم‌وهیجان بود . بوی خون اوراسرمست ساخته بود ، نفس نفس میزد .. دهانش‌نیمه باز بود .. دو سوراخ بینیش برای تنفس کفایت نمیکرد . پاره‌ای از جانوران ، وقتی که خشم برآنان غلبه یابد ، بروی دشمن میپرند و اورا

می کشند وسپس خشنود از پیروزی خود، آرام میگیرند و همه چیز را از یاد می برند . پاره‌ای دیگر بدور قربانی خودشان‌میگردند تامبادا کسی این طعمه را ازدستشان بگیرد. مانند«آشیل»قهرمان «همر» پای‌دشمنان خودشانرا میگیرند و نه باردراطراف «تروا» میگردانند . حال مارکیز مانند این‌جانوران بود . هانری را نمیدید . بیشتر ازهمه چیز بتنهائی‌خود اطمینان داشت وبخوبی میدانست که هیچکس ناظر و شاهداو نمی تواند باشد . وانگهی خون چنان او را سرمست کرده وجنك وکشمکش اورا چنان دستخوش هیجان ساخته بود واو باندازه‌ای ازخودبیخود بود که در آن دقیقه اگر همهٔ مردم پاریس بدور او گرد می‌آمدند ، متوجه نمیشد و اگر صاعقه ای برسرش فرود می‌آمد ، احساس نمیکرد .. از این گذشته، معلوم بود که واپسین ناله ها وفریادها های پاکیتا را نیز نشنیده است . خیال میکرد که جسد دختر مرده اکنون سخنان او را میشنود . باو چنین میگفت :

ـ بمیر . بگناهانت اعتراف‌نکردی . بمیر و بجهنم برو! دیو نمك ناشناس ، برو ! ... ازاین پس درخدمت شیطان باش . توکه خونت را بدست مردی ریختی ، خونت را درراه شیطان از دست دادی ، باید ترا بکشم . بمیر .. بمیر .. خداعذاب هزار ویك مرك را نصیب توکند ! رحم کردم که‌ترا بیکدم کشتم وگرنه انتقام‌همه‌آن درد هاورنجهای‌جانگدازیرا که تو برای‌من بجای‌گذاشته ای‌ازتو میگرفتم .. من زنده‌خواهم ماند اما بدبخت‌وبیچاره‌خواهم‌بود. دیگربجز خدا کسی پیدا نخواهد شد که‌دوستش بدارم ! .

بدخترزرین چشم نگاه کرد وکمی‌خاموش ماند .. وسپس‌ناگهان بخودآمد وگفت :

ـ مرد ! . آری مرد ! . آه منهم ازشدت درد غم ، ازشدت‌اندوه خواهم‌مرد.

سپس برآن شد که خود را بروی تخت بیندازد . باندازه ای یأس براوغلبه یافته بود که دیگر صدا از گلویش بیرون نمیآمد . دراین‌هنگام «هانری دومارسه » را دید وباشمشیرآخته بسوی او روی‌آوردوفریادزد.

ـ توکه هستی ؟..

«هانری» بازوی‌اوراگرفت ودرآن‌لحظه‌هردو چشم‌بر وی یکدیگر

دوختند. حیرت وتعجب ترس‌آور ووحشت انگیزی خونرا دررگهای آنان منجمد ساخت. ومانند دواسب وحشت زده لرزیدند ... هرگز دوموجودی که تا این اندازه یکی بدیگری شبیه باشد، پیدا نمیشد ... از دهان هر دوی آنان این جمله بیرون آمد .

ـ پدرشما «لرددودلی» است ؟..

هر دوسر بعلامت تصدیق خم شد. « هانری » پاکیتارا نشان داد وگفت .

ـ دختر پاك سرشتی بود !..

« مارگاریتاافمیاپورابریل » فریادیأس‌آلودی از جگر برآورد ، خودرا بروی جسد «پاکیتا» انداخت وگفت :

ـ دختر بیچاره چندان گناهی نداشت ... اوه... دختر تیره بخت، کاش میتوانستم دوباره زنده ات کنم ... کار بدی کردم .. اما محقـق است که بدبخت تراز همه منم !

دراین هنگام مادر «پاکیتا» با چهرهٔ ترس آور خود پدیدار شد . «مارکیز» باو گفت

ـ آمدی بگوئی که اورا برای کشتن‌بمن نفروخته بودی... میدانم برای چه ازلانه ات بیرون آمده‌ای . دوبرابر خونبهای اورابتو میدهم آرام بگیر ، خاموش باش ! ..

کیسه ای زراز گنجه آبنوسی بیرون‌آورد وبا حال سرزنش باری بجلوی پیرزن انداخت صدای زردرچهرهٔ زرد و مردهٔ زن‌گرجی تبسمی پدیدآورد .

« هانری » گفت:

ـ خوب‌شد که‌من رسیدم ... خواهرم! .. وگرنه پنجهٔ عدالت گریبان ترامیگرفت .

مارکیز گفت :

ـ نباید نگران بود !... یگانه کسی که به سرنوشت‌این دخترعلاقه داشت «کریستمیو» بود واو اکنون درآن دنیاست .

«هانری» پیرزن‌را نشان داد وگفت :

ـ بامادرش ... چه خواهی کرد ؟

مارکیز جواب داد :

ـ مادرش از سرزمینی آمده است که در آنجا بازنان مانند موجود زنده‌ای رفتار نمیشود . زن دردرآن کشور مانندا شیاء و لوازم خانه‌است خرید وفروش میشود ، کشته میشود و برای اقناع هوسها بکار میرود . و ازاین چیزها گذشته ، پیر زن‌فریفتهٔ چیزی است که نمیگذارد بکار های دیگر بپردازد و باندازه‌ای گرفتار این بدبختی‌است که بخاطر آن‌میتواند به مهر مادری وهمه چیز پشت پا بزند .

«هانری» رشته سخن حواهر خودرا برید و پرسید:

ـ بچه چیز علا قه دارد ؟ . .

« مارکیز» جواب داد :

ـ قمار ! .. خدا ترا از شرآن حفظ کند.

«هانری» دخترزرین چشم را نشان داد و گفت :

ـ بسیار خوب ! .. برای محوعلائم این هوس که دستگاه عدالت‌از ازسرآن در نمی‌گذرد ، چه‌کسی ترا یاری کند ؟

«مارکیز» با دست به پیر زن اشاره کرد که نرود و گفت :

ـ مادرش ! ...

«هانری» که از اضطراب رفقای خود آگاه بود واحساس میکرد که بایدبرود ، گفت :

ـ باز یکدیگررا می بینیم ! ..

«ماکیز» جواب داد :

ـ نه، برادرم .. نه، ما بعداز این روی یکدیگر را نخواهیم دید.. من میل دارم که‌به اسپانیا بروم‌وبه دیر«لوس دولورس»پناهنده‌شوم.

«هانری» مارکیز را درمیان بازوانش گرفت وبرروی او بوسه‌ای داد و گفت :

ـ تو هنوز بسیار زیبا وجوانی ! ..

مارکیز گفت :

ـ خداحافظ !...برای کسیکه موجود بی‌مانندی‌را ازدست داده‌است، دلداری فایده ندارد ...

PersianPDF.com

یک‌هفته پس‌از آن‌شب، پل‌دومانرویل درتوئیلری‌در تراس فویان با دومارسه روبرو شدو گفت :

ـ اوه !.. نگاه کن نابکار ... دخترزرین‌چشم ماچه‌شد؟..

ـ مرد!

ـ مرد؟ ...چرا ؟

ـ سل داشت!...

پاریس، مارس۱۸۳۴ـ آوریل۱۸۳۵

سلسله انتشارات صد کتاب از صد نویسنده بزرگ دنیا

تصویر دوریان گری	شاهکار	اسکار وایلد	ترجمه فرهاد	بها ۶۰ ریال
۲ - زن و بازیچه او	«	پیر لوئیس	« توکل - سیدحسینی	« ۳۵ «
۳ - دخترچشم طلائی	«	بالزاك	« « «	« ۳۵ «
۴ - قماربازی	«	داستایوسکی	« آل احمد	« ۴۰ «
۵ - نامزدی	«	لاژوس زیلاهی	« توکل	« ۲۵ «
۶ - تونیو کروگر	«	توماس مان	« سید حسینی	« ۲۰ «
۷ - بیگانه	«	آلبر کاموا	آل احمد، خبره‌زاده	« ۳۰ «
۸ - موشها و آدمها	«	اشتینبك	« داریوش	« ۲۵ «
۹ - عنبر	«	کاتلین وینسور	« مسعودی	« ۱۰۰ «
۱۰ - گذرگاه خطرناك	«	سامرست موام	« فرزانه	« ۴۰ «
۱۱ - اعترافات	«	ژان ژاك روسو	« فرهاد	« ۹۰ «
۱۲ - همسفرمن	«	ماکسیم گورکی	« دریا	« ۱۰ «
۱۳ - زنبورعسل	«	مترلینك	« منصوری	« ۴۰ «
۱۴ - یتیم	«	شارلوت برونته	« برزین	« ۳۵ «
۱۵ - چنگیزخان	«	و بان	« سرکیسیان	« ۳۵ «
۱۶ - آدم زیادی	«	تورکنیف	« باقری	« ۱۵ «
۱۷ - کتاب دوست من	«	آناتول فرانس	« شریفی	« ۳۵ «
۱۸ - بچه سرراهی	«	عبدالحلیم عبدالله	« رائد	« ۳۵ «
۱۹ - قلب پاك	«	ماکزاس واندرمرش	« منصوری	« ۴۰ «
۲۰ - خانم ماشین نویس	«	آبی تابروك	« دکتر مهدی د	» ۴۰ «
۲۱ - مرد پیر ودریا	«	همینگوی	« یحیوی	» ۲۰ «
۲۲ - ماجرای جوانی یك استاد		اشتفن تسوایك	« جواد شیخ‌الاسلامی	» ۴۰ «
۲۳ - پسر آفتاب	«	جك لندن	« فرامرز برزگر	« ۴۵ «
۲۴ - جاده تنباکو	«	ارسکین کالدول	« سید حسینی	« ۴۰ «
۲۵ - کلئوپاتر	«	آرتورویکال	« فرهاد	« ۴۰ «
۲۶ - پسریتیم	«	چارلزدیکنس	« مسعود برزین	« ۴۵ «
۲۷ - اسپارتاکوس	«	آرتورکوستلر	« رواسانی	« ۷۰ «
۲۸ - دم غنیمت است	«	آن می بوری	« میمنت دانا	» ۴۰ «
۲۹ - معشوقه‌های من	«	موریس دوکبرا	« سید حسینی	» ۵۰ «
۳۰ - برزخ	«	ژان رووزی	« احمد شاملو	» ۴۰ «
۳۱ - کشیش	«	بناتریس بك	« » »	» ۴۰ «
۳۲ - زنگار	«	هربرت لوپوریه	« » »	» ۴۵ «
۳۳ - آسوا گش	«	آلن بوزاند	« نروس	« ۲۵ «
۳۴ - نامه‌های آسیابم	«	آلفونس دوده	« صالحی	» ۳۰ «
۳۵ - دومین شانس	«	ویرژیل گورگیو	« دکتر مهدوی	» ۱۰۰ «
۳۶ - مومیائی	«	تئوفیل گوتیه	« شجاع‌الدین شفا	» ۸۰ «